

گلبرگ

و

سست

مخزود

یا مسکن

رہ

طیبہ صالحی کرمانی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

گُل نرگس

و

ره یافتگان محضر دوست

شامل مطالب سودمند، تشریفات
و اشعاری در مدح و استغاثه به ولی عصر (عج)

طیبه صالحی کرمانی

انتشارات فانوس کرمان - ۲۶۷۱۰۱

- نام کتاب: گل نرگس و ره‌یافتگان محضر دوست
 - گردآوری: طیبه صالحی کرمانی
 - ناشر: انتشارات فانوس کرمان
 - تیراژ: ۳۰۰۰ جلد
 - نوبت چاپ: چاپ اول ۱۴۱۸/۱۳۷۶
 - حروف چینی، چاپ و صحافی: کرمان تکثیر ۲۳۳۹۳۶
 - طرح جلد: دفتر طراحی الزهرا (س)، قم، انتهای خ صفائیه، ک ۴۱ - پلاک ۱۰ تلفن ۷۳۶۸۷۳-۲۵۱۰
- ۵۰٪ خواب

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

أَيُّنَ ابْنِ النَّبِيِّ الْمُصْطَفَى وَابْنَ عَلِيٍّ الْمُرْتَضَى

وَبْنَ خَدِيجَةَ الْغَرَّاءِ وَابْنَ فَاطِمَةَ الْكُبْرَى

بِأَبِي أَنْتَ وَأُمِّي وَنَفْسِي لَكَ الْوِقَاءُ وَالْحَمَى

«پدر جان! امسال درست هزار و صد و شصت و سه سال

از تولدت می‌گذرد و ما همچنان در فراقِ تو می‌سوزیم.»

«لَيْتَ شِعْرِي أَيُّنَ اسْتَقَرَّتْ بِكَ النَّوَى»

« یا ابا صالح المهدی ادرکنی (عج) »

بر جلوۀ روی ماه مهدی صلوات
بر جذبہ ہر نگاہ مهدی صلوات
ما را نبود چو ہدیہ ای بہتر از این
بفرست بہ پیشگاہ مهدی صلوات

« عزیز علی ان اری الخلق ولا تُری »

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام عليك يا بقية الله في ارضه

حضرت علی (ع) فرمودند: اگر زمین یک لحظه بی حجت باشد اهلش را فرو می برد بنابراین همه ما سر سفره احسان حجت خدا یعنی امام زمان (عج) زندگی می کنیم پس زندگی ما باید بوی امام زمان (ع) بدهد. زندگی که بوی اهل بیت (ع) نداشته باشد صفا ندارد، زندگی که محبت اهل بیت (ع) در آن نباشد ارزش ندارد. پیغمبر اکرم (ص) فرمودند: هرکس من و اهل بیت مرا بیشتر از خود و بچه های خودش دوست نداشته باشد به من ایمان نیاورده است. چطور می شود کسی مسلمان باشد، شیعه باشد، خود را عاشق امام زمان (عج) بداند و در زندگی روزمره اش به فکر زن و فرزندان خود باشد ولی بفکر امام زمان (عج) نباشد؟ اصلاً نام و یاد اهل بیت (ع) باید در زندگی شیعه جایی خاص داشته باشد.

امام زمان (عج) باید در زندگی ما سهمی داشته باشد.

در مورد حضرت مهدی (ع) کتابهای زیادی نوشته شده است تا آنجائی که حتی علمای اهل سنت در بیش از ۶۰ جلد کتاب در مورد حضرت مهدی (ع) مطلب نوشته اند علمای بزرگوار شیعه در این زمینه غوغا کرده اند. گرچه شخصیت آن حضرت همچون دریای موج و بیکرانی است که هرکسی به آسانی نمی تواند در آن غواصی کند ولی هرکس در خور دانش خود و به اندازه عشقی که نسبت به آن حضرت داشته مطلبی را نوشته است. بعضی از این کتابها شرح زندگی آن حضرت می باشد. بعضی دیگر آیات قرآنی و احادیث و بشارتهایی که از ائمه معصومین (ع) در مورد حضرت مهدی (عج) نقل شده را شرح داده اند. بعضی کتابهای استدلالی است که در رد شبهات و پاسخ ایرادات می باشد. ولی کتابی که در دست دارید هیچ کدام از این خصوصیات را ندارد. تنها ویژگی این کتاب این است: جوانی که از سن کودکی همواره نام و یاد امام زمان (عج) آرام بخش قلب کوچکش بوده وقتی قلم در دست می گیرد تا مطلبی بنویسد اولین کتابی که می نویسد درباره محبوب اولیاء و انبیاء یعنی امام زمان (عج) است. و اگرچه

تمام اشعار ناب و تشریفاتی که در این کتاب جمع آوری شده سعی شده است به گونه‌ای پیام یا دستوری از حضرت که در زندگی برای همه ما مفید و سودمند می‌باشد گنجانده شود، ثانیاً مطالب سودمندی که در اول این کتاب آمده بنده در کمتر کتابی دیدم و اگر چاپ هم شده در کتابهایی است که در دسترس همگان نمی‌باشد اما در این کتاب به آسانی در اختیار شما قرار گرفته است. و وقتی که از نویسنده سؤال کردم هدفشان از جمع آوری این کتاب چه بوده، گفت:

ای یوسف زهرا(س) سر بازار محبت با رشته کلافی سر سودای تو دارم
و دوم هدیه‌ای هرچند کوچک تقدیم به تمامی عاشقانی که قلبهایشان به عشق
روی یوسف زهرا(س) می‌تپد

در پایان همانطور که وظیفه خود می‌دانم در همه جا دعاگوی شما خوبان باشم
اینجا هم دعا می‌کنم که خداوند همه ما و شما بزرگواران و عاشقان امام زمان (عج) را
توفیق دهد طوری زندگی کنیم که زندگی مان بوی امام زمان (عج) بدهد و حضرت در
زندگی ما و بچه‌هایمان سهمی داشته باشد و خداوند روزی فرماید این چشمان منتظرمان
به جمال ملکوتی امام زمان (عج) روشن گردد. انشاءالله

دعاگوی همه شما خوبان، العبدالحقیر مهدی صالحی کرمانی

بسم الله الرحمن الرحيم

امام موسی بن جعفر (ع) فرمودند: «خوشا به سعادت شیعیان و پیروان ما که در زمان غیبت قائم (ع) ما به حبل و ریسمان ارتباط ما با خدا چنگ می‌زنند و در دوستی با ما و دشمنی و بیزاری با دشمنان ما، استوار و ثابت قدم هستند؛ ایشان از ما و ما هم از آنها هستیم. آنها به امامت ما راضی شده‌اند و ما هم به شیعه بودن آنها خوشنودیم. خوشا به سعادت آنها! خوشا به سعادت آنها! سوگند به خدا آنها با ما هستند و در قیامت در درجه ما (همنشین ما) می‌باشند»^۱.

و نیز امام سجاد (ع) فرمودند: «کسی که در غیبت قائم (ع) ما بر دوستی ما ثابت قدم بماند خداوند پاداش هزار شهید مثل شهیدان بدر را به او می‌دهد»^۲.
پس ای منتظران آقا امام زمان (عج) و ای دوستان حق و عدالت بیائیم گناه نکنیم با آن چشمی که می‌خواهد جمال یوسف زهرا (س) را ببیند و با آن گوشی که می‌خواهد صدای پسر فاطمه (س) را بشنود که خود فرموده‌اند: «اگر شیعیان ما که خدا توفیقشان دهد دل‌هایشان در وفای به عهد و پیمانی که با ما دارند گرد هم می‌آید از فیض دیدار ما محروم نمی‌شدند سعادت دیدار ما زودتر نصیبشان می‌شد. دیداری راستین و از روی معرفت، ما را از آنان چیزی باز نمی‌دارد مگر اخبار ناخوشایند و غیر مترقبه‌ای که از آنها به ما می‌رسد»^۳.

پس بیائیم از گناهانی چون: ریا، نفاق، غضب، تکبر، خودبینی، تندخویی، ظلم، مکر و فریب، غیبت، دروغ، حرص، عیب‌جویی، بخل، سخن‌چینی، حبّ دنیا، کفران نعمت، اسراف، حسادت، عقوق والدین و دیگر صفات رذیله که قلب مهدی (عج) را به درد می‌آورد و بین ما و امام زمانمان فاصله ایجاد می‌کند دوری نمائیم و عاجزانه از حضرت بخواهیم که دست ما را بگیرد.

دست من گیر که این دست همان است که من

بارها از غم هجران تو بر سر زده‌ام

۱- کشف الغمه

۲- اعلام الوری.

۳- بحار الانوار ج ۵۳ ص ۱۷۷.

ما شیعیان و عاشقان مهدی (عج) نیز باید بدانیم که حضرت یک آن از ما غافل نمی‌باشند چنانکه خود فرموده‌اند: «ما از رسیدگی و سرپرستی شما کوتاهی نمی‌کنیم و یاد شما را از خاطر نمی‌بریم که اگر جز این بود نابسامانی‌ها و مصائب بر سرتان فرود می‌آمد و دشمنان، شما را درهم می‌شکستند. تقوای خود را بیشتر کنید و ما را یاری دهید»^۱.

اما در مقابل ما نیز باید همواره بیاد آقایمان و مولایمان باشیم. چرا که حضرت مهدی (عج) وارث تمام مظلومیت اولیاء است و بزرگ مظلوم تاریخ لقب گرفته است. بیائیم در این زمانه مردم کوفه نباشیم که مهدی (عج) درد دلش را به چاه بگوید و هرگاه هم و غمی بر قلبمان عارض شد برای سلامتی و رفع غم قلب آقا به درگاه خداوند رو آوریم چرا که حضرت امام صادق (ع) فرمودند: «هر هم و غمی که بر دل امام عارض شود بر قلب شیعیانش اثر می‌کند». از این جهت گاه قلب مؤمن محزون و غمناک می‌شود در حالی که ظاهراً هیچ دلیلی برای این حزن پیدا نمی‌کند.

مهدی جان: ای بزرگ مظلوم تاریخ! ای منتظر! می‌دانیم که هرگاه شیعیان تو زبان به شکوه و شکایت از ایام غیبت و فراق باز کرده‌اند فرموده‌ای: «دلم را نسوزانید کار بدست من نیست».

اما بدان ای یوسف زهرا (س) که ما شیعیان و عاشقان شما لحظه‌ای از یادتان غافل نمی‌شویم و در این راه از تو کمک می‌طلبیم که تو خود روح دعایی!

در پای کوه تو سرما می‌توان برید نتوان برید از سرکوی تو پای ما.

یا اباصالح المهدی! ای امام منتظران! ای امید ناامیدان! ای نوای بینوایان! ای دوی دردمندان! ای پناه بی‌پناهان! ای پدر یتیمان! ای فروغ بی‌پایان! ای معشوق عاشقان! ای منتقم خون شهیدان! ای یوسف زهرا (س) ای مهدی فاطمه (س)! ای شفای دردمندان! ای امید دل‌های شکسته! ای صاحب‌الزمان (عج)!

به امید اینکه این برگ سبز را به لطف و بزرگواری خویش پذیری و چشمان ما را

به جمال دلربای خویش روشن گردانی و جرعه‌ای از شراب وصلت را به کام گدایان

۱- فرازی از توقیعات حضرت ولی عصر (عج) به شیخ مفید (ره)

بنوشانى! انشالله!

اللَّهُمَّ ارِنَا الطَّلَعَ الرَّشِيدَ وَالْعُرَّةَ الْحَمِيدَةَ. اللَّهُمَّ إِنَّا نَرْغِبُ إِلَيْكَ فِي دَوْلَةِ كَرِيمَةٍ تُعِزُّبِهَا
الإِسْلَامَ وَ أَهْلَهُ...

١١ ربيع الاول ١٤١٨

طيبه صالحى كرمانى

فهرست مطالب

صفحه

عنوان

مطالب سودمند

۱	وظایف شیعیان عاشق.....
۳	استغاثه به امام زمان (عج).....
۵	نامه نوشتن و عریضه دادن به امام زمان (عج).....
۶	در ذکر آداب و اعمالی که به برکت آن شاید بتوان به سعادت ملاقات امام زمان (عج) نائل شد.....
۱۰	در کیفیت دعای فرجی که از امام زمان (عج) رسیده است.....
۱۱	یادگار امام زمان (عج).....
۱۲	سفارش و تأکید امام زمان (عج) بر خواندن دعای مخصوص در زمان غیبت.....

ره یافتگان محضر دوست

۱۹	تشریف علامه حلی (ره).....
۲۱	عنایت امام زمان (عج) به جوان نصرانی.....
۲۳	تشریف علی بن مهزیار اهوازی (ره).....
۲۵	عنایت امام زمان (عج) به حسین مدمل.....
۲۶	تشریف در وادی السلام.....
۲۸	تشریف در امامزاده ابراهیم آمل.....
۳۰	عنایت امام زمان (عج) به شیعیان بحرین.....
۳۲	سید بحر العلوم و حضرت حجت (ع).....
۳۳	عزاداری حضرت حجت (ع) در روز عاشورا.....
۳۴	تشریف مقدس اردبیلی (ره).....
۳۶	تشریف اسماعیل هرقلی.....
۴۳	عنایت امام زمان (عج) به سید رشتی.....
۴۵	توسل دختر گمشده به امام زمان (عج) در مسجد الحرام.....
۴۷	تشریف حاج محمد علی فشنندی تهرانی.....
۵۱	کمک امام زمان (عج) به فاطمه جالینوس در رمی جمرات.....
۵۲	تشریف حاج علی بغدادی.....
۵۵	عنایت امام زمان (عج) به سید محمد عاملی.....
۵۷	تشریف در مسجد جمکران.....

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۵۹	تشریف سید حیدر حلاوی
۶۰	عنایت امام زمان (عج) به شیخ حسین آل رحیم
۶۲	تشریف سید بحر العلوم در مکه
۶۴	پاسخ امام زمان (ع) در سئوال حاج ملاسلطانعلی تبریزی
۶۵	تشریف حسن بن و جنای نصیبی
۶۶	تشریف در حرم امام حسین (ع)
۶۸	محمد تقی بافقی
۷۰	تشریف علامه میرجهانی در سرداب مقدس
۷۱	تشریف دوم علامه میرجهانی در امامزاده ابراهیم
۷۲	عنایت امام زمان (عج) به ابوراجح حمامی
۷۵	ماجرای پیرمرد سبزی فروش
۷۸	عنایت امام زمان (عج) به حاج ملاباقر بهبانی
۷۹	عنایت امام زمان (عج) به یکی از سادات اهل علم
۸۱	نجات سید فضل الله راوندی با عنایت حضرت حجت (ع)
۸۲	تشریف ملاقاسم (ره) و دعایی که حضرت تعلیم فرمودند
۸۳	دیدار امام زمان (عج) بر اثر دعای خیر مادر
۸۵	مسجد سهله یا خدمتگزاری پدر؟
۸۶	تشریف حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی (ره)
۸۸	تشریف حاج سید احمد اصفهانی در مسجد سهله
۸۹	عنایت امام زمان (عج) به علامه حلی
۹۰	عنایت امام زمان (عج) به یکی از شیعیان بحرین
۹۲	شیخ مفید (ره) و عنایت حضرت ولی عصر (عج)
گل نرگس	
۹۵	امام زمان (عج)
۹۶	بیاد مسجد جمکران
۹۷	آفتاب گمشده

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۹۸	کوکب رحمت
۱۰۰	استغاثه به ولی عصر (عج)
۱۰۱	پرده بردار از سیما
۱۰۲	آستان لطف
۱۰۳	گرداب هایل
۱۰۴	شمس هدایت
۱۰۵	شوق وصل
۱۰۶	جلوة دلدار
۱۰۷	ناخدا
۱۰۸	جاء الحق
۱۱۰	شمس حق
۱۱۱	ای سلیمان
۱۱۳	یابن الحسن (ع)
۱۱۴	ولادت امام زمان (عج)
۱۱۶	نعمت کامله
۱۱۷	مهدی (عج)
۱۱۸	گل هستی
۱۱۹	مصلح کل
۱۲۱	نگار ماهرو
۱۲۲	خطر فتنه
۱۲۳	دست دعا
۱۲۵	تمنایت کنم
۱۲۶	چشمه نور
۱۲۷	لب نمکین
۱۲۸	محرم اسرار
۱۲۹	غزل
۱۳۰	میلاد مهدی (عج)

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۳۱	ولادت حضرت حجت (عج)
۱۳۲	غزل
۱۳۳	خال سیاه
۱۳۴	یا معزالاولیاء
۱۳۵	شد تولد حجت حق
۱۳۷	مدح امام زمان (عج)
۱۳۸	آرزوی فرج
۱۳۹	در فراق امام زمان (عج)
۱۴۰	پسر فاطمه (س)
۱۴۱	طیب دردها
۱۴۲	حجت حق
۱۴۳	مهدی جان
۱۴۵	کجایی؟
۱۴۶	بخت همایون
۱۴۷	آرام جان
۱۴۹	چه کنم؟
۱۵۰	جمال یار
۱۵۱	گل بی خار جهان
۱۵۲	ولادت امام زمان (عج)
۱۵۳	مهدی جان
۱۵۴	پیمان من
۱۵۶	رهایی بخش
۱۵۷	مژده ظهور

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۵۸	پناه دو جهان
۱۵۹	مهدی عیسی نفس
۱۶۰	تیر عشق تو
۱۶۱	دوره دوری
۱۶۲	سودای جان
۱۶۴	آخر ای یابن الحسن (ع)
۱۶۵	نور هدایت
۱۶۶	سودای محبت
۱۶۷	شهریاری می رسد
۱۶۸	امید خسته دلان
۱۶۹	دوری
۱۷۰	معتکف کوی تو
۱۷۱	عقدۀ سردرگم
۱۷۲	زکات حُسن
۱۷۳	توسل به حضرت حجت (ع)
۱۷۵	یار خستگان
۱۷۶	امید بشر
۱۷۷	مهدی جان
۱۷۸	میلادیه حضرت امام زمان (ع) و فضیلت حضرت نرجس
۱۸۰	شمشیر کجست راست کند قامت دین را
۱۸۲	غزل
۱۸۳	شب قدر

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۸۵	طول سفر
۱۸۶	یا صاحب الزمان (عج)
۱۸۸	نسرین و ریحان
۱۹۰	زبانحال حضرت امام زمان (عج) در مصیبت جد بزرگوارشان
۱۹۱	توسل به حضرت مهدی (عج)
۱۹۲	ندبه
۱۹۳	یوسف کنعانی
۱۹۴	غزل

مطالب سودمند

مختصر مطالبی که یک شیعه

عاشق باید بداند

وظایف شیعیان عاشق

آنانکه عنایت مولای خود را می‌طلبند باید توجه داشته باشند که تنها نباید توقع داشت که از سوی حضرت توجهی شود بلکه ما هم در مقابل آقایمان وظایفی داریم و وظایفی که ما عمدتاً از آنها غافلیم و این غفلتها قلب مقدس آن حضرت را از ما محزون و اندوهناک می‌سازد.

لذا مناسب دیدیم نمونه‌ای از وظایف مهم نسبت به آن حضرت را زینت‌بخش این دفتر قرار دهیم.

۱- مداومت داشتن براین دعا برای شناخت و معرفت کامل حضرت:

«اللَّهُمَّ عَرِّفْنِي نَفْسَكَ فَإِنَّكَ إِنْ لَمْ تُعَرِّفْنِي نَفْسَكَ لَمْ أَعْرِفْ نَبِيَّكَ.
اللَّهُمَّ عَرِّفْنِي رَسُولَكَ. فَإِنَّكَ إِنْ لَمْ تُعَرِّفْنِي رَسُولَكَ لَمْ أَعْرِفْ
حُجَّتَكَ. اللَّهُمَّ عَرِّفْنِي حُجَّتَكَ فَإِنَّكَ إِنْ لَمْ تُعَرِّفْنِي حُجَّتَكَ ضَلَلْتُ
عَنْ دِينِي.»

ترجمه: «بار خدایا خودت را به من بشناسان زیرا اگر خودت را به من شناسانی پیامبرت را شناسم. خدایا! پیامبرت را به من بشناسان زیرا اگر پیامبرت را به من شناسانی حجت تو را شناسم. خدایا! حجت خود را به من بشناسان، زیرا اگر حجتت را به من شناسانی از دینم گمراه می‌شوم.»

۲- منتظر ظهور و فرج آن حضرت بودن. به گونه‌ای که این انتظار در انسان تحرک ایجاد کرده و در عمل ظاهر شود تا آنجائی که در انجام واجبات الهی و ترک محرّمات کوتاهی نکند.

۳- تسلیم امر امام شدن و عجله نکردن و چون و چرا در امر ظهور آن حضرت نمودن و آنچه از جانب حضرت می‌رسد صحیح و مطابق حکمت دانستن.

- ۴- از مال خود به حضرت هدیه دادن (مثلاً مالی که می‌خواهد به امام هدیه دهد به همین نیت در راهی که می‌داند رضای آن حضرت است مصرف نماید مانند اینکه به صالحین، از دوستان و شیعیان آن حضرت کمک نماید).
- ۵- صدقه دادن به قصد سلامتی آن حضرت.
- ۶- مداومت نمودن بر خواندن این دعا که از حضرت امام صادق (ع) روایت شده است:
«يا الله يا رحمان يا رحيم يا مقلب القلوب ثبت قلبي على دينك.»
- ۷- در هر حال و زمانی آماده یاری کردن حضرت بودن و در فراقش مغموم بودن و ندبه و زاری کردن (بخصوص در صبحهای جمعه دعای ندبه را بخواند).
- ۸- در مشکلات و گرفتاریها به آن حضرت متوسل شدن.
- ۹- فضایل و کمالات و صفات آن حضرت را ذکر نمودن و مردم را به سوی معرفت و شناخت آن جناب و خدمت به آن بزرگوار دعوت کردن.
- ۱۰- صبر کردن بر سختی‌ها و اذیت و طعنه و سرزنش دشمنان دین در زمان غیبت.
- ۱۱- ثواب اعمال نیک و عبادات را به آن حضرت هدیه کردن.
- ۱۲- دعا کردن برای سلامتی آن بزرگوار و طلب پیروزی و یاری و ظهور آن جناب را از خدای متعال نمودن.
- ۱۳- خواندن زیارت آن حضرت و دعای عهد که در مفاتیح الجنان است.
- ۱۴- بر دین و اعتقادات خود ثابت بودن و با ناهلان که ما را نسبت به دین سست می‌کنند معاشرت ننمودن.
- ۱۵- همواره بیاد حضرت بودن.
- ۱۶- مداومت بر خواندن زیارت عاشورا، زیارت جامعه و نماز شب.

استغاثه به امام زمان (عج)

سید علیخان در کلم الطیب فرمود: این استغاثه ای است به حضرت صاحب (ع) هر جا که باشی دو رکعت نماز به حمد و سوره بگذار. سپس رو به قبله و زیر آسمان بایست و بگو:

«سَلَامُ اللَّهِ الْكَامِلِ التَّامِّ الشَّامِلِ الْعَامِّ وَصَلَوَاتُهُ وَالِدَائِمَةُ وَبَرَكَاتُهُ الْقَائِمَةُ التَّامَّةُ عَلَى حُجَّةِ اللَّهِ وَوَلِيَّهِ فِي أَرْضِهِ وَبِلَادِهِ وَخَلِيفَتِهِ عَلَى خَلْقِهِ وَعِبَادِهِ وَسُلَالَةِ النَّبُوَّةِ وَبَقِيَّةِ الْعِثْرَةِ وَالصِّفْوَةِ صَاحِبِ الزَّمَانِ (عج) وَمُظْهِرِ الْإِيمَانِ وَمُلَقِّنِ أَحْكَامِ الْقُرْآنِ وَمُطَهِّرِ الْأَرْضِ وَنَاشِرِ الْعَدْلِ فِي الطُّولِ وَالْعَرْضِ وَالْحُجَّةِ الْقَائِمِ الْمَهْدِيِّ الْإِمَامِ الْمُنْتَظَرِ الْمَرْضِيِّ وَابْنِ الْأَئِمَّةِ الطَّاهِرِينَ الْوَصِيِّ بْنِ الْأَوْصِيَاءِ الْمَرْضِيِّينَ الْهَادِي الْمَعْصُومِ ابْنِ الْأَئِمَّةِ الْهُدَاةِ الْمَعْصُومِينَ. السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مُعِزَّ الْمُؤْمِنِينَ الْمُسْتَضْعَفِينَ. السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مُدَلِّ الْكَافِرِينَ الْمُتَكَبِّرِينَ الظَّالِمِينَ. السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ (عج). السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بِنَّ رَسُولِ اللَّهِ (ص) السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بِنَّ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ. السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بِنَّ فَاطِمَةَ الزَّهْرَاءِ سَيِّدَةَ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ. السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بِنَّ الْأَئِمَّةِ الْحُجَّجِ الْمَعْصُومِينَ وَالْإِمَامِ عَلِيِّ الْخَلْقِ أَجْمَعِينَ.

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا مَوْلَايَ سَلَامٌ مُخْلِصٌ لَكَ فِي الْوِلَايَةِ أَشْهَدُ أَنَّكَ الْإِمَامَ الْمَهْدِي قَوْلًا وَفِعْلًا وَأَنْتَ الَّذِي تَمَلَأُ الْأَرْضَ قِسْطًا وَعَدْلًا بَعْدَ مَا مَلِئَتْ ظُلْمًا وَجَوْرًا فَعَجَّلَ اللَّهُ فَرَجَكَ وَسَهَّلَ مَخْرَجَكَ وَقَرَّبَ زَمَانَكَ وَكَثَّرَ أَنْصَارَكَ وَأَعْوَانَكَ وَأَنْجَزَ لَكَ مَا وَعَدَكَ فَهُوَ أَصْدَقُ الْقَائِلِينَ. «وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُّوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ

أَيُّمَةً وَنَجَعَلُهُمُ الْوَارِثِينَ»

يَا مَوْلَايَ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ يَا بِنَّ رَسُولِ اللَّهِ (ص) حَاجَتِي (و در
اینجا حاجات خود را ذکر کند) فَاشْفَعْ لِي فِي نَجَاحِهَا فَقَدْ تَوَجَّهْتُ
إِلَيْكَ بِحَاجَتِي لِعِلْمِي أَنَّ لَكَ عِنْدَ اللَّهِ شَفَاعَةً مَقْبُولَةً وَ مَقَامًا مَخْمُودًا
فَبِحَقِّ مَنْ اخْتَصَّكَ بِأَمْرِهِ وَازْتَضَّاكُمْ لِسِرِّهِ وَ بِالشَّانِ الَّذِي لَكُمْ
عِنْدَ اللَّهِ بَيْنَكُمْ وَ بَيْنَهُ سَلِ اللَّهُ تَعَالَى فِي نُجْحِ طَلِّبَتِي وَ إِجَابَةِ دُعَوْتِي
وَ كَشْفِ كَرْبَتِي.»

مرحوم محدث قمی در کتاب مفاتیح الجنان می فرماید: بهتر آن است که در
رکعت اول نماز این استغاثه بعد از سوره حمد سوره انا فتحنا و در رکعت دوم سوره اذا جاء
نصر الله خوانده شود.

نامه نوشتن و عریضه دادن به امام زمان (عج)

مرحوم شیخ علی اکبر نهاوندی در کتاب العبقری الحسان از کتاب انیس العابدین از کتاب سعادات نقل می‌کند این توسل را برای هر مشکل و حاجتی:

بسم الله الرحمن الرحيم

«تَوَسَّلْتُ إِلَيْكَ يَا «أَبَا الْقَاسِمِ مُحَمَّدِ بْنِ الْحَسَنِ» بْنَ عَلِيٍّ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيٍّ بْنِ مُوسَى بْنِ جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيٍّ بْنِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ (ع). النَّبَأَ الْعَظِيمَ وَ الصَّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ وَ عِصْمَةَ اللَّاحِقِينَ بِأَمِّكَ سَيِّدَةَ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ وَ بِأَبَائِكَ الطَّاهِرِينَ وَ بِأُمَّهَاتِكَ الطَّاهِرَاتِ. بَيْتِ وَ الْقُرْآنِ الْحَكِيمِ وَ الْجَبْرُوتِ الْعَظِيمِ وَ حَقِيقَةِ الْإِيمَانِ وَ نُورِ النُّورِ وَ كِتَابِ الْمَسْطُورِ أَنْ تَكُونَ سَفِيرِي إِلَى اللَّهِ تَعَالَى فِي الْحَاجَةِ بِفُلَانٍ (و به جای فلان حاجات خود را ذکر کند) یا (هَلَاكَ فُلَانِ بْنِ فُلَانٍ) (و به جای فلان بن فلان نام دشمن خود را بنویسد).

آنگاه این رقعہ و نوشته را در میان گِلِ پاکی گذارد و در آب جاری یا در چاهی بیندازد و در آن حال بگوید: «يَا عُثْمَانَ بْنَ سَعِيدٍ وَ يَا مُحَمَّدِ بْنَ عُثْمَانَ!»
أَوْصِلْهُمَّ قَلْبِي إِلَى صَاحِبِ الزَّمَانِ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ»

در ذکر آداب و اعمالی که به برکت آن شاید بتوان به سعادت ملاقات حضرت مهدی (عج) نائل شد.

در ذکر آداب و اعمالی که شاید به برکت آن بتوان به سعادت ملاقات حضرت حجت(ع) رسید. از اهم مقاصد و اهداف است. حال چه آن حضرت را بشناسیم چه نشناسیم، چه در خواب باشیم و چه در بیداری، مهم این است که با این اعمال و آداب نور یقین در وجودمان زیاد شود و معرفت وجدانی ما به آن حضرت افزون گردد. رسیدن به این مقصود و آرزو یعنی ملاقات حضرت صاحب(عج) در غیبت کبری ممکن و میسر و مکشوف شده است. و تنها راه رسیدن به این مقصود علم و عمل و تقوای کامل و معرفت بسیار و تضرع و زاری و تهذیب نفس از هر ناپاکی و از بین بردن هرگونه شک و ریب و صفات و اعمال بد و مذموم. البته علاوه بر این اعمال و ترک محرّمات و مکروهات سایر اعمال و مقدمات این امر مخفی و مستور است و جز اهلش و خاصان برکسی مکشوف نمی باشد در اینجا غرض به دست آوردن راهی است که شاید به وسیله آن بتوان در عمر خویش به این نعمت عظمی هر چند در خواب رسید.

از تأمل در قصص و حکایات گذشته معلوم می شود که مداومت بر عمل نیک و عبادت مشروع و کوشش و صبر در انابه و تضرع و تهذیب در مدت چهل روز به جهت این مقصد از اسباب و عوامل بسیار مؤثر و مهم و اساسی است. و از وسیله های عظیمه می باشد. چنانچه معلوم شد که رفتن چهل شب چهارشنبه در مسجد سهله یا چهل شب جمعه در مسجد کوفه با کوشش در عبادت از اعمال معروفه می باشد. و نیز زیارت سید الشهداء(عج) در چهل شب جمعه و امثال آن. در عدد چهل اسرار و آثار بسیاری نهفته است. چنانچه اگر کسی دعا برای چهل نفر از برادران ایمانی خود بکند آنگاه دعا نماید دعایش در حق خود و آنها مستجاب می گردد. و اگر چهل نفر جمع شوند و دعا کنند دعایشان مستجاب می گردد و یا هنگام ظهور به هر مؤمنی قوت چهل مرد می دهند و همچنین در حفظ کردن چهل حدیث و عمل به آن اجرهای جزیل و عظیم رسیده و اگر

بر جنازه‌های چهل نفر مؤمن حاضر شوند و شهادت دهند که ما جز خیر از او چیزی ندیدیم و ندانیم خداوند شهادت آنها را بپذیرد و آن مؤمن را بیامرزد.

از دیگر موارد مهم و مؤثر مواظبت کردن بر غذا و خوراکی است که استفاده می‌کنیم در طول زندگی و خصوصاً در این چهل روز. و همچنین مواظبت بر لباس، مسکن، دوست و هم صحبت نیز بسیار مهم می‌باشد.

البته مخفی نماند که هر کس باید بر حسب مقام و حالت و مکان و زمان و قدرت خود در این راه قدم بردارد. و از دانایان و خاصان جویا شود که از اعمال حسنه و آداب کدامیک برای او مؤثرتر و نزدیکتر است که به همان اعمال و آداب مواظبت کند. چرا که تفاوت مراتب و درجات اعمال بسیار است. مثلاً شاید از کسی بذل و انفاق مال و از دیگری تعلیم و از دیگری نماز و از دیگری روزه و از دیگری زیارت و ... بخواهند و برای او نیز مطلوب باشد و مؤثر. اما مسلماً در همه این موارد خالص کردن اعمال و نیات و ترک محرمات و انجام فرایض اموری هستند مشترک و مهم.

یکی دیگر از راههای تشریف به آن جناب، عشق به آن حضرت و ایجاد محبت در خود نسبت به آن مقام مقدس می‌باشد.

این یک قاعده کلی است که هر مقدار ما به شخصی نزدیک باشیم و او را دوست داشته باشیم او هم ما را به همان مقدار دوست خواهد داشت. لذا امام رضا(ع) در حدیث معتبری در جواب به شخصی که پرسید: آیا شما برای من دعا می‌فرمائید؟ فرمودند: «اگر خواستی دریابی که مقام محبت من با تو چقدر می‌باشد به قلب خویش نظر کن و ببین که در قلبت و در افعال چقدر به من محبت داری و به فکر من هستی.»^۱

یعنی همان مقدار که تو به ما محبت داری و به یاد ما هستی ما هم به یاد تو هستیم وقتی محبوبی حب را مشاهده کند در لطف و مهر ورزیدن نسبت به محب کوتاهی نمی‌کند.

اگر ما مولایمان را بیشتر از خویش بخواهیم و حاضر باشیم در راه او جان بدهیم مسلم است که از سوی آن سرور عنایاتی به ما خواهد شد. انشاءالله.

بیائیم اندکی به قلب خویش نظر کنیم و انصاف بدهیم که آیا وجود آن حضرت را از وجود خویش بیشتر می‌خواهیم؟ آیا حاضریم در راه او دست از جان و مال و... بشوییم؟ آیا علاقه‌های ظاهری و بی‌ارزش دنیوی جایی برای عشق و علاقه به حضرت را در قلبمان باقی گذارده است؟ آیا شب و روز قلبمان با یاد حضرت می‌طپد؟ آیا در میان جمعیت به دنبال گمشده‌مان می‌گردیم؟ و آیا اصلاً می‌دانیم عشق چیست و عاشق کیست؟ و آیا حاضریم همه چیزمان را فدا کنیم و فقط لحظه‌ای چشمانمان به جمال مولا روشن گردد؟ ما که ادعای دوستی حضرت را داریم و از حال همسایه گرسنه خویش با خبر نیستیم!

ما که ادعای عاشقی می‌کنیم و دو دستی به علایق دنیوی چسبیده‌ایم!

ما که در هر جمعی غیبت و بدگویی بندگان خدا را زینت بخش کلامان می‌کنیم!

ما که فقط در مشکلات بیاد خدا و امام زمان (عج) می‌افتیم!

ما که ادعای دوستی و حبّ امام را داریم و در هر مجلس و محفلی می‌نشینیم و بر می‌خیزیم و با هر کس مصاحبت داریم چگونه انتظار داشته باشیم که چنان عاشقی نسبت به آن حضرت در قلبمان جا بگیرد و بدرستی که باید از خود حضرت کمک و استمداد طلبید تا ما را از این زندان تاریک دنیا نجات دهد و دستمان را بگیرد و ما را واقعاً عاشق خویش سازد. انشاءالله. اگر ما بدانیم که حضرت مهدی (عج) ناظر و آگاه بر اعمال و گفتار و کردار ما می‌باشند مسلماً کاری نمی‌کنیم که مولایمان از ما برنجد. حضرت باقر (ع) فرمودند که: «اعمال در هر روز پنج شنبه به پیامبر شما عرضه داشته می‌شود پس حیا کند از پیامبرش کسی که عمل زشتی انجام داده باشد.»^۱

با وجود چنین حالتی باید بیشتر متوجه کردار خود باشیم و قلب نازنین آن

بزرگواران خاصاً امام زمان (عج) را نرنجانیم.

به امید روزی که همه ما به سعادت دیدار و ملاقات آقایمان و مولایمان

مهدی (عج) نائل گردیم. انشاءالله

در کیفیت دعای فرجی که از امام زمان (عج) رسیده است

ابوالحسن ابن ابی البغل یکی از مردم بغداد که خدمت امام زمان (عج) رسیده و عنایت حضرت شامل حال وی گشته و او را از مرگ رهنیده است. نقل کرد: که حضرت به وی فرموده بودند: ای ابوالحسن! چرا دعای فرج نمی خوانی؟ من عرض کردم: مولای من دعای فرج چیست؟ حضرت فرمودند: دو رکعت نماز بخوان و بعد بگو: «يَا مَنْ أَظْهَرَ الْجَمِيلَ وَ سَتَرَ الْقَبِيحَ يَا مَنْ لَمْ يُؤَاخِذْ بِالْجَرِيرِهِ وَلَمْ يَهْتِكِ السِّتْرَ يَا عَظِيمَ الْمَنِّ يَا كَرِيمَ الصَّفْحِ يَا حَسَنَ التَّجَاوُزِ يَا وَاسِعَ الْمَغْفِرَةِ يَا بَاسِطَ الْيَدَيْنِ بِالرَّحْمَةِ يَا مُنْتَهَى كُلِّ نَجْوَى وَ يَا غَايَةَ كُلِّ شَكْوَى يَا عَوْنَ كُلِّ مُسْتَعِينٍ يَا مُبْتَدَأَ الْبِنَعْمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا يَا رَبَّاهُ (۱۰ مرتبه) يَا غَايَةَ رَغْبَتَاهُ (۱۰ مرتبه) أَسْأَلُكَ بِحَقِّ هَذَا الْأَسْمَاءِ وَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّاهِرِينَ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ إِلَّا مَا كَشَفْتَ كَرْبِي وَ نَفَّسْتَ هَمِّي وَ فَرَّجْتَ غَمِّي وَ أَصْلَحْتَ حَالِي»

سپس هر چه می خواهی دعا کن و حاجت خود را بخواه. آنگاه سمت راست صورتت را بر زمین بگذار و صد مرتبه بگو: «يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِي، يَا عَلِي يَا مُحَمَّدُ، اِكْفِيَانِي، فَإِنَّكُمَا كَافِيَانِي وَ أَنْصُرَانِي فَإِنَّكُمَا نَاصِرَانِي» و سمت چپ صورت را بر زمین بگذار و صد مرتبه بگو: «أَدْرِ كُنِّي» و قدر یک نفس بگو «الْغُوثُ...» و سر از سجده بردار که انشاء الله خداوند حاجتت را روا می گرداند.^۱

یادگار امام زمان (عج)

سید علیخان صاحب کتاب «شرح صمدیه و صحیفه» در کتاب «کلم الطیب» آورده که مرد صالحی بنام حاجی علیا شدیداً گرفتار بود. مخصوصاً دشمنانی داشت که مدام کشتن او را آرزو می‌کردند. او می‌گوید در این گرفتاری سخت نگران بودم و نمی‌دانستم چه کنم روزی در جیب لباسم دعایی یافتم و در فکر بودم که از کجا آمده است. شبی در عالم خواب ندایی شنیدم که یک نفر می‌گفت: ما به تو دعایی بخشیده‌ایم چرا از آن استفاده نمی‌کنی. شب دیگر نیز در خواب دیدم امام زمان (عج) فرمود: آن دعایی را که به تو داده بودم بخوان و به هر که می‌خواهی بیاموز. من هم دعا را خوانده و از گرفتاری رها شدم. آن دعا این است:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ رَبِّ اِنِّیْ اَسْئَلُكَ مَدَدًا رُوْحَانِيًّا تَقْوَى بِهٖ قُوَى الْكُلِّيَّةِ وَالْجُزْئِيَّةِ حَتَّى اَقْهَرُ بِمَبَادِي نَفْسِي كُلَّ نَفْسٍ قَاهِرَةً فَتَنْقِضَ لِي اِسْاَرَةَ دَقَائِقِهَا اِنْقِباضًا تَسْقُطُ بِهٖ قُوَاهَا حَتَّى لَا يَبْقَى فِي الْكُوْنِ ذُو رُوْحٍ اِلَّا وَ نَارَ قَهْرِي قَدْ اَحْرَقَتْ ظُهُوْرَهٗ يَا شَدِيْدُ يَا شَدِيْدُ يَا ذَا الْبَطْشِ الشَّدِيْدِ يَا قَهَّارُ اَسْئَلُكَ بِمَا اُوْدَعْتَهُ عِزْرَائِيْلُ مِنْ اَسْمَائِكَ الْقَهْرِيَّةِ فَاَنْفَعَلْتَ لَهُ النُّفُوْسُ بِالْقَهْرِ اَنْ تُوَدِّعَنِي هٰذَا السَّرِّ فِي هٰذِهِ السَّاعَةِ حَتَّى الْيَنَ بِهٖ كُلَّ صَعْبٍ وَّ اَذْلَلَ بِهٖ كُلَّ مَنِيْعٍ بِقُوَّتِكَ يَا ذَا الْقُوَّةِ الْمَتِيْنِ»

این دعا را در سحر سه مرتبه، در صبح سه مرتبه و در شام سه مرتبه و اگر کار مشکلی باشد و گرفتاری زیادی برای کسی پیش آید بهتر است که بعد از خواندن دعای سه مرتبه بخواند. «يَا رَحْمَنُ يَا رَحِيْمُ يَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِيْنَ، اَسْئَلُكَ الطُّفَّ بِمَا جَرَتْ بِهٖ الْمَقَادِيْرُ»^۱

سفارش و تأکید امام زمان (عج) بر خواندن دعای مخصوص در زمان غیبت

یکی از علاقمندان امام زمان (عج) و دوستداران اهل بیت عصمت و طهارت آقای حاج غلامعباس حیدری دستجردی ساکن قم می‌باشند که طبق درخواست نویسنده کتاب با ارزش شیفتگان حضرت مهدی (عج) جناب آقای قاضی زاهدی یکی از تشرفات خود را به محضر امام عصر (ع) چنین بیان می‌کنند: موضوعی را که شرح می‌دهم مربوط به تابستان سال ۱۳۴۵ است که برای زیارت حضرت علی بن موسی الرضا (ع) به مشهد مشرف شده بودم. عصر روز جمعه‌ای بود که در بالای سر حضرت نشسته مشغول خواندن دعا یا زیارتی بودم که یکدفعه دستی از بالای سرم پائین آمد و کتاب مفاتیح را از دستم گرفت. دعایی را از مفاتیح به من نشان دادند و فرمودند: این دعا را بخوان من کتاب را گرفتم و دعایی که قبلاً می‌خواندم شروع کردم مجدداً همان را خواندم. دیدم برای مرتبه دوم همان دست پائین آمد و کتاب را گرفت و دعایی را که قبلاً فرموده بود بخوان دستور خواندن داد. من باز هم کتاب را گرفتم و همان دعای قبلی خود را پیدا کردم و مشغول خواندن شدم. دفعه سوم کتاب را از دست من گرفتند و همان دعای مخصوصی را که دو نوبت قبل فرموده بودند. به نحو اکید دستور خواندن دادند. در این حال یکدفعه بخود آمدم که این چه دعایی است که سه نوبت این سید که بالای سر من ایستاده است امر بخواندن می‌کند؟ نگاه کردم دیدم دعا در غیبت امام زمان (ارواحنا له الفداء) می‌باشد. سر بلند کردم تا از او تشکر کنم کسی را ندیدم. بخود گفتم: وای بر من، که امام خود را دیدم و نشناختم!^۱

سیدبن طاووس (ره) در جمال الاسبوع بعد از ذکر دعاهای وارده بعد از نماز عصر جمعه و صلوات کبیره این دعا را ذکر کرده و فرموده: اگر برای تو عذری باشد از جمیع آنچه ذکر کردیم. پس حذر کن از آنکه مهمل گذاری خواندن این دعا را (دوری کن از نخواندن

این دعا و رها کردن آن) پس بدرستی که ما شناختیم این را از فضل خداوند جل جلاله که مخصوص فرموده ما را با آن، پس اعتماد کن به آن و آن دعا این است.

«اللَّهُمَّ عَرَّفْنِي نَفْسَكَ فَإِنَّكَ إِنْ لَمْ تُعَرِّفْنِي نَفْسَكَ لَمْ أَعْرِفْ رَسُولَكَ
اللَّهُمَّ عَرَّفْنِي رَسُولَكَ فَإِنَّكَ إِنْ لَمْ تُعَرِّفْنِي رَسُولَكَ لَمْ أَعْرِفْ حُجَّتَكَ
اللَّهُمَّ عَرَّفْنِي حُجَّتَكَ فَإِنَّكَ إِنْ لَمْ تُعَرِّفْنِي

حُجَّتَكَ ضَلَلْتُ عَنْ دِينِي اللَّهُمَّ لَا تُمَتِّنِي مَيْتَةً جَاهِلِيَّةً. وَلَا تُزِعْ قَلْبِي
بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنِي اللَّهُمَّ فَكَمَا هَدَيْتَنِي لِوَلَايَةِ مَنْ فَرَضْتَ عَلَيَّ طَاعَتَهُ مِنْ
وَلَايَةِ وُلَاةِ أَمْرِكَ بَعْدَ رَسُولِكَ صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَآلِهِ حَتَّى وَالَيْتُ وُلَاةَ
أَمْرِكَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيَّ بْنَ أَبِي طَالِبٍ وَالْحَسَنَ وَالْحُسَيْنَ وَعَلِيًّا وَ
مُحَمَّدًا وَجَعْفَرًا وَمُوسَى وَعَلِيًّا وَمُحَمَّدًا وَعَلِيًّا وَالْحَسَنَ وَالْحُجَّةَ
الْقَائِمَ الْمَهْدِيَّ صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ. اللَّهُمَّ فَثَبِّتْنِي عَلَى دِينِكَ وَ
اسْتَعْمِلْنِي بِطَاعَتِكَ وَ لِيِّنْ قَلْبِي لِوَلِيِّ أَمْرِكَ وَ عَافِنِي مِمَّا امْتَحَنْتَ بِهِ
خَلْقَكَ وَ ثَبِّتْنِي عَلَى طَاعَةِ وَلِيِّ أَمْرِكَ الَّذِي سَتَرْتَهُ عَن خَلْقِكَ وَ
بِإِذْنِكَ غَابَ عَن بَرِيَّتِكَ وَأَمْرِكَ يَنْتَظِرُ وَأَنْتَ الْعَالِمُ غَيْرَ الْمَعْلَمِ بِالْوَقْتِ
الَّذِي فِيهِ صَلَاحُ أَمْرٍ وَلِيكَ فِي الْإِذْنِ لَهُ بِإِظْهَارِ أَمْرِهِ وَ كَشْفِ يَسْتَرِهِ
فَصَبِّرْنِي عَلَى ذَلِكَ حَتَّى لَا أَحِبُّ تَعْجِيلَ مَا أَخَّرْتَ وَ لَا تَأْخِيرَ مَا
عَجَّلْتَ وَ لَا كَشْفَ مَا سَتَرْتَ وَ لَا الْبَحْثَ عَمَّا كَتَمْتَ وَ لَا أَنْزَاعَكَ فِي
تَدْبِيرِكَ وَ لَا أَقُولَ لَمْ وَ كَيْفَ وَ مَا بَالُ وَلِيِّ الْأَمْرِ لَا يَظْهَرُ وَ قَدَامَتَاتِ
الْأَرْضِ مِنَ الْجَوْرِ وَ أَفْوُضْ أُمُورِي كُلَّهَا إِلَيْكَ.

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ أَنْ تُرِينِي وَلِيَّ أَمْرِكَ ظَاهِرًا نَافِذَ الْأَمْرِ مَعَ عِلْمِي بِأَنَّ
لَكَ السُّلْطَانَ وَالْقُدْرَةَ وَالْبُرْهَانَ وَالْحُجَّةَ وَالْمَشِيَّةَ وَالْحَوْلَ وَالْقُوَّةَ
فَأَفْعَلْ ذَلِكَ بِي وَ بِجَمِيعِ الْمُؤْمِنِينَ حَتَّى تَنْظُرَ إِلَيَّ وَلِيَّ أَمْرِكَ
صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ ظَاهِرَ الْمَقَالَةِ وَاضِحَ الدَّلَالَةِ هَادِيًا مِنَ الضَّلَالَةِ شَافِيًا مِنَ

الْجَهَالَةَ اَبْرُزْ يَا رَبِّ مُشَاهِدَتَهُ وَ ثَبَّتْ قَوَاعِدَهُ وَاجْعَلْنَا مِمَّنْ تَقَرُّ عَيْنُهُ
 بِرُؤْيَيْتِهِ وَ اَقْمِنَا بِخِدْمَتِهِ وَ تَوَقَّنَا عَلَي مِلَّتِهِ وَ اَحْشُرْنَا فِي زَمْرَتِهِ. اللّٰهُمَّ
 اَعِذْهُ مِنْ شَرِّ جَمِيعِ مَا خَلَقْتَ وَ ذَرَأْتَ وَ بَرَأْتَ وَ اَنْشَأْتَ وَ صَوَّرْتَ
 وَ اَحْفَظْهُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَ مِنْ خَلْفِهِ وَ عَنْ يَمِينِهِ وَ عَنْ شِمَالِهِ وَ مِنْ فَوْقِهِ
 وَ مِنْ تَحْتِهِ بِحِفْظِكَ الَّذِي لَا يَضِيعُ مَنْ حَفِظْتَهُ بِهِ وَ اَحْفَظْ فِيهِ رَسُوْلَكَ
 وَ وَصِيَّ رَسُوْلِكَ عَلَيْهِ وَ اِلَهِ السَّلَامِ. اللّٰهُمَّ وَ مَدْفِي عُمْرِهِ وَ زِدْ فِي اَجَلِهِ
 وَ اَعِنِّهِ عَلَي مَا وَلَّيْتَهُ وَ اسْتَرْعَيْتَهُ وَ زِدْ فِي كِرَامَتِكَ لَهُ فَانَّهُ الْهَادِي
 الْمَهْدِيَّ وَ الْقَائِمَ الْمُهْتَدِيَّ وَ الطَّاهِرَ النَّقِيَّ الْزَكِيَّ النَّقِيَّ الرَّضِيَّ الْمَرْضِيَّ
 الصَّابِرَ الشَّكُوْرَ الْمُجْتَهِدَ. اللّٰهُمَّ وَ لَا تَسْلُبْنَا الْيَقِيْنَ لِطُوْلِ اَلَامِدِ فِي
 غَيْبَتِهِ وَ اَنْقِطَاعِ خَبْرِهِ عَنَّا وَ لَا تُنْسِنَا ذِكْرَهُ وَ اَنْتِظَارَهُ وَ الْاِيْمَانَ بِهِ وَ قُوَّةَ
 الْيَقِيْنَ فِي ظُهُورِهِ وَ الدُّعَاءَ لَهُ وَ الصَّلُوَّةَ عَلَيْهِ حَتَّى لَا يُقْنَطْنَا طُوْلَ
 غَيْبَتِهِ مِنْ قِيَامِهِ وَ يَكُوْنَ يَقِيْنًا فِي ذَلِكَ كَيْقِنَا فِي قِيَامِ رَسُوْلِكَ
 صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَ اِلَهٍ وَ مَا جَاءَ بِهِ مِنْ وَحْيِكَ وَ تَنْزِيلِكَ فَقُوِّ قُلُوْبَنَا عَلَي
 الْاِيْمَانِ بِهِ حَتَّى تَسْلُكَ بِنَا يَدَيْهِ مِنْهَاجَ الْهَدْيِ وَ الْمَحَجَّةِ الْعُظْمَى
 وَ الطَّرِيْقَةَ الْوَسْطَى وَ قَوِّنَا عَلَي طَاعَتِهِ وَ عَلَي مُتَابَعَتِهِ وَ اجْعَلْنَا فِي خَيْرِهِ
 وَ اَعْوَانِهِ وَ اَنْصَارِهِ وَ الرَّاظِيْنَ بِفِعْلِهِ وَ لَا تَسْلُبْنَا ذَلِكَ فِي حَيُوْتِنَا وَ لَا
 عِنْدَ وِفَاتِنَا حَتَّى تَتَوَقَّنَا وَ نَحْنُ عَلَي ذَلِكَ لَا شَاكِيْنَ وَ لَا نَاكِيْثِيْنَ وَ
 لَا مُرْتَابِيْنَ وَ لَا مُكْذِبِيْنَ. اللّٰهُمَّ عَجِّلْ فَرَجَهُ وَ اَيِّدْهُ بِالنَّصْرِ وَ اَنْصُرْنَا
 صِرِيْهِ وَ اَخْذُلْ خَاذِلِيْهِ وَ دَمِّدْ عَلَي مَنْ نَضَبَ لَهُ وَ كَذَّبَ بِهِ وَ اَظْهَرِ بِهِ
 الْحَقَّ وَ اَمْتِ بِهِ الْجُوْرَ وَ اسْتَنْقِذْ بِهِ عِبَادَكَ الْمُؤْمِنِيْنَ مِنَ الذُّلِّ وَ اَنْعَشْ بِهِ
 الْبِلَادَ وَ اَقْتُلْ بِهِ جَبَابِرَةَ الْكُفْرِ وَ اَقْصِمْ بِهِ رُؤْسَ الضَّلَالَةِ وَ ذَلِّلْ بِهِ
 الْجَبَّارِيْنَ وَ الْكَاْفِرِيْنَ وَ اَبْرِ بِهِ الْمُنَافِقِيْنَ وَ النَّاْكِثِيْنَ وَ جَمِيعَ الْمُخَالِفِيْنَ
 وَ الْمُلْحِدِيْنَ فِي مَشَارِقِ الْاَرْضِ وَ مَغَارِبِهَا وَ بَرِّهَا وَ بَحْرِهَا وَ سَهْلِهَا وَ

جَبَلِهَا حَتَّى لَا تَرَعَ مِنْهُمْ دِيَاراً وَ لَا تُبْقَى لَهُمْ آثَاراً طَهَّرْ مِنْهُمْ بِلَادَكَ
 وَ اشْفِ مِنْهُمْ صُدُورَ عِبَادِكَ وَ جَدِّدْ بِهِ مَا امْتَحَى مِنْ دِينِكَ وَ اصْلِحْ بِهِ
 مَا بَدَّلَ مِنْ حُكْمِكَ وَ غَيَّرَ مِنْ سُنَّتِكَ حَتَّى يَعُودَ دِينُكَ بِهِ وَ عَلَى يَدَيْهِ
 غَضّاً جَدِيداً صَحِيحاً لَا عَوْجَ فِيهِ وَ لَا بِدْعَةَ مَعَهُ حَتَّى تَطْفِئَ بِعَدْلِهِ
 نِيرَانَ الْكَافِرِينَ فَإِنَّهُ عِنْدَكَ الَّذِي اسْتَخْلَصْتَهُ لِنَفْسِكَ وَ اِزْتَضَيْتَهُ
 لِضُرِّ دِينِكَ وَ اضْطَفَيْتَهُ بِعِلْمِكَ وَ عِصْمَتِهِ مِنَ الذُّنُوبِ وَ بَرَأْتَهُ مِنَ
 الْعُيُوبِ وَ اَطْلَعْتَهُ عَلَى الْغُيُوبِ وَ اَنْعَمْتَ عَلَيْهِ وَ ظَهَّرْتَهُ مِنَ الرَّجْسِ وَ
 نَقَيْتَهُ مِنَ الدَّنَسِ. اللَّهُمَّ فَصِّلْ عَلَيْهِ وَ عَلَى آبَائِهِ الْأَيْمَةِ الطَّاهِرِينَ وَ عَلَى
 شَيْعَتِهِ الْمُنتَجِبِينَ وَ بَلِّغْهُمْ مِنْ آمَالِهِمْ مَا يَأْمُلُونَ وَ اجْعَلْ ذَلِكَ مِنَّا
 خَالِصاً مِنْ كُلِّ شَكٍّ وَ شُبْهَةٍ وَ دِيَاءٍ وَ سُمْعَةٍ حَتَّى لَا تُرِيدَ بِهِ غَيْرَكَ وَ لَا
 نَطْلُبَ بِهِ إِلَّا وَجْهَكَ اللَّهُمَّ إِنَّا نَشْكُو إِلَيْكَ فَقَدْ نَبَّيْنَا وَ غَيَّبْنَا اِمَامَنَا وَ
 شِدَّةَ الزَّمَانِ عَلَيْنَا وَ وَقُوعَ الْفِتَنِ بِنَا وَ تَظَاهَرَ الْأَعْدَاءِ عَلَيْنَا وَ كَثْرَةَ
 عَدُوِّنَا وَ قِلَّةَ عَدَدِنَا. اللَّهُمَّ فَافْرُجْ ذَلِكَ عَنَّا بِفَتْحٍ مِنْكَ تُعَجِّلُهُ وَ
 نَضْرِمُكَ تُعِزُّهُ وَ اِمَامٍ عَدْلٍ تُظَهِّرُهُ إِلَهُ الْحَقِّ اَمِين. اللَّهُمَّ إِنَّا اَسْأَلُكَ اَنْ
 تَأْذِنَ لِوَلِيِّكَ فِي اِظْهَارِ عَدْلِكَ فِي عِبَادِكَ وَ قَتْلِ اَعْدَائِكَ فِي بِلَادِكَ
 حَتَّى لَا تَدَعَ لِلْجَوْرِ يَا رَبِّ دِعَامَةً اِلَّا قَصَمْتَهَا وَ لَا بَقِيَّةً اِلَّا اَفْنَيْتَهَا وَ لَا
 قُوَّةً اِلَّا اَوْ هَنْتَهَا وَ لَا زُكْنًا اِلَّا هَدَمْتَهُ وَ لَا حِدًّا اِلَّا فَلَطْتَهُ وَ لَا سِلَاحًا اِلَّا
 اَكْلَلْتَهُ وَ لَا رَايَةً اِلَّا نَكَّسْتَهَا وَ لَا شُجَاعًا اِلَّا قَتَلْتَهُ وَ لَا جَيْشًا اِلَّا خَذَلْتَهُ وَ
 اَرْمِهِمْ يَا رَبِّ بِحَجْرِكَ الدَّامِعِ وَ اضْرِبْهُمْ بِسَفِيكَ الْقَاطِعِ وَ بَأْسِكَ الَّذِي
 لَا تَرُدُّهُ عَنِ الْقَوْمِ الْمُجْرِمِينَ وَ عَذِّبْ اَعْدَائِكَ وَ اَعْدَاءَ وَّلِيِّكَ وَ اَعْدَاءَ
 رَسُوْلِكَ صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَ اٰلِهِ بِبَيْدِ وَّلِيِّكَ وَ اَيْدِي عِبَادِكَ الْمُؤْمِنِينَ.
 اللَّهُمَّ اَكْفِ وَّلِيِّكَ وَ حُجَّتَكَ فِي اَرْحَنِكَ هَوْلَ عَدُوِّهِ وَ كَيْدَ مَنْ اَرَادَهُ وَ
 اَمْكُرْ بِمَنْ مَكَرَ بِهِ وَ اجْعَلْ دَائِرَةَ السُّوءِ عَلَى مَنْ اَرَادَ بِهِ سُوءاً وَ اَقْطَعْ

عَنْهُ مَا دَتَّهُمْ وَأَزْعَبَ لَهُ قُلُوبَهُمْ وَزَلْزَلَ أَقْدَامَهُمْ وَخَذَهُمْ جَهْرَةً وَبَغْتَةً وَ
شَدَّادَ عَلَيْهِمْ عَذَابِكَ وَأَخْزَاهُمْ فِي عِبَادِكَ وَالْعَنُتَهُمْ فِي بِلَادِكَ وَ
أَسْكَنَهُمْ أَسْفَلَ نَارِكَ وَأَحِطَ بِهِمْ أَشَدَّ عَذَابِكَ وَأَضْلَاهُمْ نَاراً وَاحْتَسَى
قُبُورَ مَوْتَاهُمْ نَاراً وَأَضْلَاهُمْ حَرَّ نَارِكَ فَإِنَّهُمْ أَضَاعُوا الصَّلَاةَ وَاتَّبَعُوا
الشَّهَوَاتِ وَأَضَلُّوا عِبَادَكَ وَأَخْرَبُوا بِلَادَكَ اللَّهُمَّ وَأَخِي بَوْلِيكَ الْقُرْآنَ وَ
أَرْنَا نُورَهُ سَرْمَداً لَا لَيْلَ فِيهِ وَأَخِي بِهِنَّ الْقُلُوبَ الْمَيِّتَةَ وَأَشْفِ بِهِنَّ الصُّدُورَ
الْوَعِيزَةَ وَاجْمَعْ بِهِنَّ الْأَهْوَاءَ الْمُخْتَلِفَةَ عَلَى الْحَقِّ وَأَقِمْ بِهِنَّ الْحُدُودَ
الْمُعْطَلَةَ وَالْأَحْكَامَ الْمُهْمَلَةَ حَتَّى لَا يَبْقَى حَقٌّ إِلَّا ظَهَرَ وَلا عَدْلٌ إِلَّا
زَهَرَ وَاجْعَلْنَا يَا رَبِّ مِنْ أَعْوَانِهِ وَمَقْوِيَةِ سُلْطَانِهِ وَالْمُؤْتَمِرِينَ لِأَمْرِهِ
وَالرُّضِيينَ بِفِعْلِهِ وَالْمُسَلِّمِينَ لِأَحْكَامِهِ وَمِمَّنْ لَأَحَاجَةٌ إِلَى التَّقِيَّةِ مِنْ
خَلْقِكَ وَأَنْتَ يَا رَبِّ الَّذِي تَكْشِفُ الضَّرَّ وَتُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاكَ وَ
تُنْجِي مِنَ الْكَرْبِ الْعَظِيمِ فَانْكَشِفِ الضَّرَّ عَنِّي وَوَلِيَّكَ وَاجْعَلْهُ خَلِيفَةً فِي
أَرْضِكَ كَمَا ضَمِنْتَ لَهُ اللَّهُمَّ لَا تَجْعَلَنِي مِنْ حُضَمَاءِ آلِ مُحَمَّدٍ عَلَيْهِمُ
السَّلَامُ وَلا تَجْعَلَنِي مِنْ أَعْدَاءِ آلِ مُحَمَّدٍ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ وَلا تَجْعَلَنِي
مِنْ أَهْلِ الْحَنْقِ وَالْغَيْظِ عَلَى آلِ مُحَمَّدٍ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ فَإِنِّي أَعُوذُ بِكَ
مِنْ ذَلِكَ فَأَعِذْنِي وَاسْتَجِيرُ بِكَ فَاجِرْنِي اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ
مُحَمَّدٍ وَاجْعَلْنِي بِهِمْ فَائِزاً عِنْدَكَ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ
آمِينَ رَبَّ الْعَالَمِينَ ١

ره یافتگان محضر دوست

شامل تشرفات

تشریح علامه حلی (ره)

علامه حلی یکی از علمای بزرگ شیعه است. پیش از پانصد کتاب نوشته و صدها شاگرد تربیت کرده است که هر کدام افتخار شیعیان هستند. از آن عده افرادی است که دفعات متعددی خدمت امام زمانش رسیده نقل می‌کند: می‌گوید یک شب شوق زیارت قبر آقا امام حسین (ع) مرا راهی کربلا کرد. مرکب سواری من یک الاغ بود. با تازیانه‌ای که در دست داشتم مرکبم را به جلو می‌راندم و هدایت می‌کردم. مقداری راه که از شهر حله دور شدم. توی حال خودم بودم. اما یک وقت متوجه شدم جوان عربی دارد پیاده راه می‌رود. رسیدم به او با هم می‌رفتیم. گفت: جوان آهسته صحبت را شروع کرد و یک سری مسائل را مطرح نمود. مقداری صحبت که کردیم. من متوجه شدم که ایشان مرد فاضل و دانا و دانشمندی است. جهت آزمایش بیشتر مسائل مشکل علمی که در نظر داشتم مطرح کردم و دیدم الحق از جواب و پاسخش معلوم است که حلال مشکلات می‌باشد. گفت: مشکلات لاینحلی داشتم در بعضی از مسائل همه را سوال کردم و ایشان با کمال شهامت و با دلیل جوابم را می‌داد. تا رسیدم به یک مسأله‌ای که ایشان بر خلاف نظر من فتوی داد. نتوانستم قبول کنم. لذا گفتم: یک دلیل بیاور که من قبول کنم. یک وقت فرمود: دلیلش یک حدیثی است که شیخ طوسی در کتاب (تهذیب) ذکر کرده است. گفت: من ندیده بودم. عرض کردم: چنین حدیثی را من ندیده‌ام. فرمودند: اکنون کتاب تهذیبی که همراه داری نگاه کن فلان صفحه فلان سطر حدیث را پیدا می‌کنی.

علامه حلی می‌گوید: این علتها و خبرهای غیبی را که از او شنیدم در حیرت فرو رفتم، یک وقت فکری به خاطرم رسید. گفتم: خدا نکند این آقایی که مدتی در کنار من دارد پیاده راه می‌آید و من جسورانه سوالم. دارم با او یک و دو می‌کنم این آقا همان کسی باشد که چرخ هستی به وجود مقدسش می‌گردد؟ در این موقع که از شدت ناراحتی تازیانه از دستم افتاده بود پرسیدم «آقا! آیا در زمان غیبت کبری امکان دارد کسی خدمت صاحب‌الزمان (عج) برسد؟» یک وقت دیدم آقا خم شد و تازیانه را از روی زمین برداشت،

به دستم داد و فرمود: «چگونه ممکن نباشد؟ و حال آنکه الان دست او در دست توست»
علامه می‌گوید: دیگر جای گفتگو نبود، خودم را از بالای مرکب روی قدم‌هایش
انداختم. از شدت شوق بی‌هوش شدم. یک وقت بهوش آمدم دیدم کسی نیست. هی توی
بیابان می‌دویدم و داد می‌زدم: آقا! فدات بشم... آقا کجایی؟ ... یا ابن‌الحسن (ع)!

« عنایت امام زمان (عج) به جوان نصرانی »

در شهر حله جوان نصرانی بود که مادری مسلمان داشت و به مذهب امام صادق(ع) معتقد شده و ایمان آورده بود.

این مادر هرچه به فرزندش سفارش می‌کرد. او را نصیحت می‌نمود و می‌گفت: مادر بیا مسلمان شو! پسر که گوش نمی‌کرد هیچ به حرفهای مادرش هم می‌خندید و او را مسخره می‌کرد.

کار به جایی رسید که مادر مأیوس شد و از جوان دلسرد گشت. یک روز گفت: پسرم دنیا پستی و بلندی دارد. خوب و بد بسیار دارد پسرم حالا که به حرف من گوش نمی‌کنی من یک خواهش از تو دارم گفت: بگو مادرم. گفت: پسرم خواهشم این است که اگر روزی گرفتار شدی اگر روزی تنها شدی، در خانه هر کس رفتی جوابت را ندادند از همه که قطع امید کردی متوسل شو به «ابا صالح» مادرا! «اگر از دل و جان صدایش بزنی کمکت می‌کند.» «این مطلب راسید بن طاووس هم در کتابی به نام «امان» نوشته که اگر کسی در جایی گم شود امام زمان (عج) را به این نام صدا زند حضرت به دادش می‌رسد.»

جوان گفت: مادر ابا صالح کیه؟ گفت پسرم، امام زمان (عج) منه! پسرم او دادرس بیچارگانه! به او سفارش کرد گفت: این نام مقدس را به ذهن خودت بسیار برایت ضرری ندارد جوان قبول کرد. چند وقت بعد موقع پائیز بود. این جوان که در شهر شغلش روغن فروشی بود برای خرید روغن از شهر خارج شد گفت: بروم از چادر نشینان روغن ارزان بخرم، بیاورم توی بازار بفروشم و تجارت کنم. رفت مقداری روغن خریداری کرد. تعدادی الاغ هم کرایه کرد. برای حمل روغن‌ها به حله چند نفر هم به عنوان فریب و مکاری همراهش شدند. به جوان گفتند: چون راه طولانی است و هوا هم گرم است ما باید سرشب حرکت کنیم که صبح زود برسیم حله. الاغها را سرشب بار کردند و به راه افتادند. چند فرسخی که آمدند جوان کسالت و خستگی عجیبی را در خود احساس کرد به حدی که دیگر طاقت راه رفتن نداشت. همراهان گفتند: قدری راه را تندتر برو. جلوتر کنار جاده

بخواب ما می‌رسیم بیدارت می‌کنیم با هم می‌رویم. جوان راه افتاد مقداری راه را جلوتر رفت کنار جاده خوابید که همراهان برسند. همراهان رسیدند ولی به قصد سرقت روغن‌ها جوان را بیدار نکردند. رفتند. جوان هم از بس خسته بود به خواب عمیقی فرو رفت و بیدار نشد تا فردا نزدیکیهای ظهر از فشارگرما و تشنگی بیدار شد. خودش را وسط بیابان تنها دید. بلند شد. خدا! چه کنم؟ الله! من که در این بیابان تنها جان می‌دهم و کسی هم خبر ندارد. دلش شکست مقداری راه رفت از سوز آفتاب و گرما زبانش از دهان بیرون آمد بود. افتاد روی زمین دیگر چاره‌ای نداشت جز آنکه خودش را تسلیم مرگ کند. هر پیغمبری هر بزرگی را که یاد کرد اثری نداشت. در همین حین یادش آمد از سفارش مادر. چندین مرتبه از سوز دل صدا زد: «**بابا صالح!**» آقا را صدا زد تا از هوش رفت. یک وقت متوجه شد یک آقای زیبایی کنارش نشسته با مهربانی خاصی یک هندوانه حنظلی را شکسته از آبهای هندوانه در دهانش ریخت. گفت: تا آبهای هندوانه به گلویم رسید دیدم عجب آب گوارایی دارد. به طوری که فوراً عطش من بر طرف شد. قوت گرفتم. ایستادم سلام کردم. گفتم: آقا شما کی هستی که به داد من رسیدی؟ آقا! جان مرا نجات دادی! فرمودند: جوان من همان حجت‌ابن‌الحسنم. که مرا صدا زدی. فرمودند: جوان وقتی به حله رسیدی مرام مادرت را انتخاب کن. به دین و مذهب مادرت قدم بگذار. گفتم: چشم آقا! گفت: چند قدمی در خدمت آقا قدم زدیم. یک وقت با تعجب دیدم به شهر حله رسیدیم. صدا زدم: آقا حالا که لطف فرمودی مرا از هلاکت نجات دادی بیا برویم خانه ما این کارتان را تلافی کنم. فرمودند «نه! هزاران گرفتار از شیعیان ما الان دارند مرا صدا می‌زنند من باید بروم به دادشان برسم.»

«تشریف علی بن مهزیار اهوازی (ره)»

در اهواز مقبره ایست که شیعیان برای زیارت و فاتحه به آنجا می‌روند صاحب این قبر یکی از عاشقان امام زمان (عج) بنام علی بن مهزیار اهوازی است. یکی از آن افرادی است که چشمش به جمال دلربای آقا امام زمان (عج) روشن شده است. می‌گوید: شوق دیدار امام زمان (عج) به سرم زد. به طوری که به هر کاری دست می‌زدم تا آقا را ببینم و خدمت آقا برسم. حتی این مطلب را شنیده بودم که هر سال در موقع اعمال حج آقا امام زمان (عج) سرپرست حجاج است و در ایام حج آقا در لابه‌لای جمعیت اعمال حج انجام می‌دهند. به امید دیدن آقا بیست سفر با مشکلات بسیار مکه رفتم اما نتیجه‌ای نگرفتم. دیگر ناراحت و نا امید شدم. خدا دیگه چکار کنم؟ می‌گوید: یک شب در عالم خواب، خواب دیدم کسی به من گفت: علی بن مهزیار امسال بیا مکه آقا تو می‌بینی!

می‌گوید، از شدت خوشحالی بیدار شدم. خواب از سرم پرید. بلند شدم. شب تا صبح مشغول دعا و نماز بودم. صبح که شد دنبال کاروان رفتم. دیدم چند تن از دوستانم عازم مکه‌اند. خلاصه راه افتادم طرف مکه در مسیر راه رفتم عراق برای زیارت ائمه (ع) دیدم خبری نشد. مکه رسیدیم. اعمال حج شروع شد. عرفات رفتیم، توی آن صحرای عرفات که بودم مدام این طرف و آن طرف می‌گشتم در بین جمعیت دنبال گمشده‌ام بودم اما خبری نشد. به مشعر رفتم در آن دل شب توی آن بیابان مشعر مدام، مهدی، مهدی می‌گفتم و اشک می‌ریختم. اما باز هم خبری نشد. منی رفتیم. همانطور در فراق یار می‌سوختم. برگشتم مسجدالحرام و بقیه اعمال حج را تمام کردم خبری نشد. دیگر می‌خواستم راه بیفتم. یک شب توی مسجدالحرام رفتم، صبر کردم. اطراف خانه خدا خلوت شد. گفت: شروع کردم به طواف کردن دور خانه خدا، پیش خدا التماس می‌کردم: خدا به امیدي آمدم. الله! خدا وعده داده شده امسال به مراد دلم می‌رسم. در همین حال یک وقت دیدم یک جوان زیبایی دارد طواف می‌کند. با حوله‌های یمنی احرام پوشیده. رسید به من سلام کرد. صدا زد: اهل کجایی؟ گفتم: اهوازی هستم، یک وقت فرمود:

فلانی را می‌شناسی؟ گفتم: خدا رحمتش کند از دنیا رفت. یک وقت فرمود: «انا لله و انا الیه راجعون» مرد خوبی بود روزهاروزه بود و شبها نماز و قرآن می‌خواند و از دوستان ما بود خدا او را بیامرزد بعد گفتم: آیا علی بن مهزیار را می‌شناسی؟ گفتم: خودم هستم. یک وقت صدا زد: تو علی بن مهزیاری؟! گفتم: آری صدا زد: خوشا به حالت، خوشا به حالت. گفتم: چرا؟ صدا زد: آخه من آمدم به تو بشارت دیدار امام زمان (عج) را بدهم آقا مرا فرستادند تو را ببرم پیش ایشان. گفتم با خوشحالی بسیار گفتم: آقا کجاست؟ گفتم: حالا برو فردا شب فلان ساعت بیا در شعب ابی طالب من منتظر تو هستم با هم می‌رویم خدمت آقا گفتم: حال عجیبی داشتم. سر از پانمی شناختم. صبر کردم فردا شب سر موقع مرکبم را سوار شدم را افتادم رفتم به شعب ابیطالب دیدم آری جوان منتظر ایستاده. گفتم: با هم سوار شدیم از کوههای منی و عرفات گذشتیم به دامنه کوههای طائف رسیدیم. آخرهای شب بود گفتم: «بیا پائین نافله شب بخوانیم» آمدیم پائین نافله را خواندیم. طلوع فجر دمید. صبح شد. نماز صبح را هم خواندیم. گفتم: سوار شو، سوار شدیم. بالای بلندی کوه طائف رسیدیم. صدا زد: علی بن مهزیار! آنجایی که نشانی می‌دهم نگاه کن ببین چه می‌بینی. نگاه کردم دیدم دشت سرسبز و پر گیاهی است بالای یک بلندی یک خیمه‌ای است که نور از آن خیمه می‌درخشد. گفتم: چیزی دیدی؟ گفتم: آری! چنین و چنان می‌بینم. صدا زد: علی ابن مهزیار خوشا به احوال تو و چشمان تو، علی ابن مهزیار بدان آنجا آرزوی هر آرزومندی است. جلوتر رفتیم تا به دامنه آن بلندی رسیدیم صدا زد: بیا پائین! اسبت را رها کن. اینجا محل امن و امان است. گفتم: پیاده شدیم تا نزدیک خیمه رفتیم. به من گفتم: علی ابن مهزیار همینجا بایست. تا من بروم اجازه بگیرم. طولی نکشید برگشت، صدا زد: خوشا به احوال تو. آقا اجازه دادند. رفتم جلو دامن خیمه را بالا گرفتم. دیدم، خدا؛ آقا نشسته، صورت مثل قرص ماه می‌درخشد. تا چشمم افتاد نزدیک بود عقل از سرم بیپرد. سلام کردم به بهترین وجه جواب فرمود. احوالپرسی کرد. فرمود علی ابن مهزیار بفرمائید و من داخل خیمه شدم.

«عنایت امام زمان (عج) به حسین مُدَمِل»

یکی از ساکنین نجف اشرف است به نام حسین مُدَمِل . خانه‌اش دیوار به دیوار صحن مقدس حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) است. مرد پارسا و با تقوایی است. سالهاست در نجف اشرف به سر می‌برد. نقل کردند. مریض شد. مریضی‌اش طول کشید بطوری که بعد از مدتی دو تا پایش فلج و مثل چوب خشک شد. این بنده خدا خانه‌نشین شد و هرچه داشت فروخت و خرج کرد. گفت کم‌کم زندگی برایم مشکل شد فقر و تنگدستی هم به من فشار آورده بود. زن و بچه‌ها روزهای سختی را می‌گذراندند. گفت: درد و غم خودم از یک طرف که شب و روز درد می‌کشیدم اما بالاتر از این درد خودم خجالت اهل و عیالم مرا بیشتر رنج می‌داد. گفت: خواب از سرم پریده بود. شبها تا به صبح از درد می‌نالیدم و گریه می‌کردم و می‌گفتم: خدا نجاتم بده... یا صاحب الزمان (عج)... همسرش می‌گوید: یک شب بیدار شدم دیدم، الله اکبر! یک نور عجیبی فضای منزل را روشن کرده. زمین و آسمان را منور کرده. مضطرب و منقلب شدم . یک وقت با تعجب دیدم شوهرم که اصلاً توان حرکت نداشت بلند شده صحیح و سالم ایستاده. دویدم جلو: شوهرم چه خبره؟ صدا زد: خانم حضرت مهدی (ع) آمد اینجا! گفت: بچه‌ها بیدار شدند. جمع شدیم. حال عجیبی بود. گفتم: شوهرم! قضیه چیه؟ صدا زد: همسر! همینطور که افتاده بودم و داشتم اشک می‌ریختم و توی فکر خودم به آینده بچه‌هایمان فکر می‌کردم. یک وقت دیدم آقا و مولایم آمده بالای سرم. به من فرمودند حسین! برخیز بابا! عرض کردم: مولای من نمی‌توانم بلند شوم . تا گفتم نمی‌توانم بلند شوم، یک وقت آقا آمدند جلو با کمال محبت و مهربانی دستم را گرفتند و مرا بلند کردند. تا ایستادم یک وقت متوجه خودم شدم، دیدم اصلاً پاهایم درد نمی‌کنند. به من فرمودند در این سبابطی که جلوی خانه‌ات است را ببند گفتم: برای چه؟ فرمودند: اینجا راه من است که شبها به زیارت جدم علی (ع) می‌روم. گفتم: چشم آقا! اطاعت می‌شود. گفت: آقا این جمله را فرمودند و راه افتادند به طرف قبر حضرت علی (ع).

«تشریف در وادی السلام»

در کتاب نجم الثاقب نقل می‌شود: زائرین بیت‌الله الحرام که از ایران به مکه می‌رفتند. اکثراً از راه عراق می‌رفتند که بتوانند در این سفر قبور ائمه (ع) را هم در عراق زیارت کنند. یک سال کاروانی راه افتاد طرف مکه به نجف که رسیدند. چند روزی در نجف اشرف توقف داشتند برای زیارت حضرت علی (ع) در بین این زوار مردی بود از اهل کاشان، مریض شد. روز به روز حالش بدتر شد. هر دو پایش فلج گردید. بطوری که دیگر قادر به حرکت نبود. کار به جایی رسید که زائرین و اهل قافله از او قطع امید کردند. گفت: توی یکی از حجره‌های صحن مقدس حضرت علی (ع) مرد متدین و با تقوایی بود این مرد فلج را پیش این مرد صالح گذاشتند سفارشش را کردند راه افتادند طرف مکه. این مرد صالح روزها که می‌شد می‌رفت دنبال کار خودش در بیرون شهر نجف. این بنده خدا هم توی حجره تنها می‌ماند. روزها گذشت یک روز این مرد معلول رو کرد به آن مرد صالح صدا زد: آی مرد! من توی این حجره دلم تنگ شده از تنهایی خیلی رنج می‌برم. امروز یک محبتی بکن موقعی که می‌روی بیرون مرا با خودت ببر. لا اقل قدری این غمهای دلم کم بشه. گفت: فکری کرد گفت: باشد. بیرون شهر نجف در وادی السلام محلی است معروف به مقام صاحب‌الزمان (عج) می‌برمت آنجا تا ظهر برمی‌گردم تو را می‌آورم. گفت: خوشحال شدم بخصوص که گفت: آنجا متعلق به امام زمان (عج) است. این مرد صالح مرا آورد در وادی السلام. پیراهنش را درآورد. شست و روی شاخه درختی انداخت. به من گفت: همینطور که نشستی یک نگاهی هم به پیراهن من بکن تا من برگردم. گفت: من تنها شدم به فکر فرو رفتم که عاقبت کار من چه می‌شود؟ یک وقت دلم شکست، گریه بسیاری کردم مشغول درد دل کردن بودم یک وقت چشمم افتاد به دم در، دیدم یک جوان زیبا و گندمگونی دم در است. گفت: آمد از کنار من گذشت به من سلام کرد و رفت طرف مقام حضرت مهدی (عج) داخل مقام محرابی بود. داخل محراب ایستاد خیلی با توجه چند رکعت نماز خواند. نمازشان که تمام شد. با چهره‌ای متبسم و با لطف بسیار به

طرفم آمد. فرمود: چیه؟ می بینم ناراحتی؟ گفتم: آقا می بینی درد مرا فلج شده ام! گفتم: دلداریم داد فرمود: خوب می شوی. خدا شفایت می دهد! گفتم: راه افتاد و رفت تا تنها شدم دیدم پیراهن دوستم که روی شاخه درخت بود افتاده روی زمین. بی توجه بلند شدم رفتم پیراهن را از روی خاکها برداشتم. شستم و دوباره روی شاخه درخت انداختم. یک وقت متوجه خودم شدم که ای وای! من تا چند لحظه پیش قدرت بلند شدن نداشتم. چطور شد که الان دارم راه می روم؟ گفتم: یک وقت بیاد آن آقا افتادم که فرمودند: انشاء.. خدا شفایت می دهد. گفتم: فهمیدم که آن آقا حجت ابن الحسن (ع) بودند. از توی مقام بیرون رفتم. هی این طرف و آن طرف توی بیابان دویدم. هی صدا زدم: مهدی، مهدی! اما آقا رفته بودند!

تشریف در امامزاده ابراهیم آمل

در کتاب دارالسلام مرحوم عراقی جریان یکی از زنان متدین و مؤمنه با عفت که در آمل خدمت امام زمان (عج) مشرف شد نوشته است. این زن متدینه می‌گوید: مدت‌ها بود که در آتش عشق دیدار امام زمان (عج) می‌سوختم. هی این در و آن در می‌زدم. هی متوسل به آقا می‌شدم. هی درخانه‌اش را می‌کوبیدم. می‌گویند: به حدی این آرزو رنجم می‌داد که عصرهای پنجشنبه می‌رفتم کنار قبر برادرم که در مصلاهی آمل بود. به بهانه اینکه کنار قبر برادرم هستم می‌نشستم. اما در فراق امام زمانم گریه می‌کردم. چون دلم خیلی عقده داشت. خیلی درددل داشتم یکی از عصرهای پنجشنبه که خیلی ناراحت بودم دلم گرفته بود. آخه چرا آقا جواب مرا نمی‌دهد. گفت: راه افتادم رفتم مصلی. رفتم کنار قبر برادرم نشستم. در دلهایم را شروع کردم. آنقدر گریه کردم. آنقدر مهدی مهدی زدم تا ضعف بر من غلبه کرد. جهان در نظرم تاریک شد. گفت: بلند شدم. امامزاده‌ای است در آنجا بنام امامزاده ابراهیم. گفتم: بروم زیارت بکنم. بعد بروم خانه. گفت: همینطور که می‌رفتم یک دفعه چشمم افتاد کنار رودخانه‌ای که آنجا بود. یک وقت دیدم نور عجیبی که تا آن موقع ندیده بودم آن مکان را فرا گرفته. رفتم زیارت کردم. رفتم نزدیک رودخانه دیدم یک آقا سید بزرگواری آنجا دارد نماز می‌خواند. در حال سجده بود. با خودم گفتم: این آقا از بزرگان دین است. حتماً او را می‌شناسم. بروم سلام کنم. گفت: جلو رفتم، نمازشان تمام شد. سلام کردم. آقا جواب مرا دادند. عرض کردم: آقا شما اهل کجائید؟ آقا اسم شما چیه؟ یک قوت فرمودند: اسم من (عبدالحمید) است یعنی بنده خدا. گفتم: کجایی هستید؟ فرمودند: «من مرد غریبی هستم». این زن می‌گوید: با خود گفتم حتماً شوهرم هم خوشحال می‌شود این آقا را دعوتش کنم. گفت: دیدم این آقا بلند شد برود در حالی که لبهای مبارکش به دعا مشغول بود. گفت: در همین وقت یک دفعه مثل اینکه به من الهام شد می‌شود این آقا امام زمان (عج) باشد. فوراً نگاه به صورتش کردم. دیدم خال سیاه و فریبایی در گونه راست آقا است. بر یقینم افزوده شد. ولی از شدت اضطراب

دست و پایم را گم کردم. از حرکت ایستادم. نمی فهمیدم چکار کنم. فقط عرض کردم: «آقا فداتون بشم» آقا من آرزو دارم خدا پنج تا فرزند به من بدهد که اسامی آنها را اسامی پنج تن آل عبا بگذارم. گفت: یک وقت دیدم حضرت دستهای مبارکشان را بلند کردند فرمودند: «انشاءالله...» گفت: به طرف امامزاده حرکت کرد. رفت داخل حرم امامزاده. آن قدر هیبت و عظمت آقا مرا گرفته بود که نتوانستم داخل حرم بروم. خیلی منقلب بودم. اضطراب عجیبی سرتاسر وجودم را فرا گرفته بود. مثل اینکه راه بر من بسته شده بود. حرم یک درب بیشتر نداشت. سرگردان ایستاده بودم. در همین وقت یک خانمی آمد وارد حرم شد. من هم پشت سرش وارد شدم. شروع کردم به گشتن. اما هرچه گشتم اثری از آقام ندیدم. هی این طرف و آن طرف دویدم. گریه کردم. آن قدر داد زدم. آن قدر مهدی مهدی زدم که می خواستم از هوش بروم تا مردم آمدند مرا به خانه بردند. حاجتی که از آقا خواسته بودم الحمدلله به آن رسیدم و غیر از آن پنج تا بچه‌ای که خواهش کرده بودم یک پسر دیگری هم خدا به من داد که اسم او را «عباس» گذاشتم.^۱

«عنایت امام زمان (عج) به شیعیان بحرین»

محمدبن عیسی دمستانی یکی از اهالی بحرین است از کسانی که بارها خدمت امام زمان (عج) شرفیاب شده است.

در قرن هفتم هجری والی بحرین مردی ناصبی بود و وزیری داشت که او هم ناصبی بود و عداوت زیادی نسبت به شیعیان داشت. روزی وزیر اناری به والی نشان داد که این کلمات بر آن نقش بسته بود: «لااله الاالله ابوبکر عمر عثمان و علی خلفاء رسول الله». چون والی دید که این کلمات بر انار منقوش است به وزیر گفت: این علامتی ظاهر و دلیلی است واضح بر بطلان مذهب شیعه. وزیر گفت: بهتر آن است که علما و اخیار شیعیان را حاضر نمایید و این انار را به ایشان نشان دهید و آنها را به یکی از این سه امر ملزم و مختیر نمایید که یا جوابی بر رد این نوشته بیاورند و در غیر این صورت یا باید جزیه بدهند و یا مردان ایشان را بکشی و زنان و اولاد ایشان را اسیر نمایی! والی. رأی وزیر را پسندید و چنین نمود. بزرگان بحرین سه روز از والی مهلت خواستند که جوابی مورد قبول بیاورند سپس بزرگان بحرین دور هم جمع شدند بعد از مشورت فراوان سه نفر از صلحاء را انتخاب کردند که در هر شب یکی از این سه نفر به صحرا رفته و متوسل به حضرت ولی عصر (عج) شوند. در شب اول و دوم موفقیت حاصل نشد، شب سوم شیخ محمدبن عیسی که مردی فاضل و پرهیزکار بود با سروپای برهنه راهی صحرا شد. توی بیابان هی اشک می‌ریخت و مهدی مهدی می‌زد. تا نزدیکیهای صبح به امام زمان (عج) استغاثه نمود. وقت سحر ندایی از بیابان شنید که: یا محمدبن عیسی این چه حالی است که در تو مشاهده می‌کنم؟ برای چه به این بیابان آمدی؟ محمدبن عیسی گفت: که حاجت خودم را نمی‌گویم مگر برای امام زمانم. پس فرمود: یا محمدبن عیسی «انا صاحب الزمان» من امام زمان تو هستم. تو به این صحر آمده‌ای. به خاطر آن انار. بدان که وزیر (لعنةالله) در خانه‌اش درخت اناری دارد وقتی که آن درخت به حد میوه دادن رسید وزیر قالبی ساخت و آن کلمات را بر آن نقش نمود پس آن قالب را بر روی یکی از انارهای

کوچک، محکم بست تا انار بزرگ شد. فردا به نزد حاکم رفته و به او بگو جواب را آورده‌ام
لکن نمی‌گویم مگر در خانه وزیر که اسباب این عمل در غرّفه وزیر است. و نیز به حاکم بگو
معجزه دیگر آن است که در این انار چیزی جز دود و خاکستر نیست. پس به وزیر امر کنید.
انار را بشکنند. چون بشکنند آن دود خاکستر بر صورت او خواهد رسید. چون صبح شد. به
نزد حاکم رفتند و آن معجزاتی که حضرت (ع) خبر داده بود ظاهر شد. حاکم گفت: این
امور را کی به تو خبر داد؟ گفت: امام زمان ما و حجت ما (ع) از جانب خدای تعالی بر ما.
حاکم بعد از این معجزات به مقام امام معرفت پیدا نمود و شیعه گردید و دستور قتل وزیر
را داد.^۱

« سید بحرالعلوم و حضرت حجت (ع) »

روزی سید بحرالعلوم (طاب ثراه) را در مقابل حرم مطهر حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) دیدند که بجای ذکر و زیارت این شعر را به زبان فارسی زمزمه می‌کند:
چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن

به رخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن
از آن بزرگوار سبب خواندن این بیت را پرسیدند. علامه فرمودند: وارد حرم مطهر حضرت امیر (ع) که شدم دیدم حضرت حجت (ع) را که در قسمت بالای سر حضرت امیر (ع) نشسته‌اند و قرآن تلاوت می‌کنند. چون آن نوای دلربا و جانفزا را شنیدم کلمات آن بیت بر زبانم جاری شد.^۱

عزاداری حضرت حجت (ع) در روز عاشورا

عده‌ای از همراهان و شاگردان علامه بحرالعلوم نقل می‌کنند که رسم این بود که علمای شیعه مقیم نجف اشرف روز عاشورا پیاده به کربلا می‌رفتند. در بین راه محلی وجود دارد به نام «طویرج» که چهار فرسخ با کربلا فاصله دارد و در این روز دسته‌های سینه‌زن از آنجا به طرف کربلا حرکت می‌کنند و علما و مراجع به آنها ملحق شده و با آنان سینه می‌زنند. علامه بحرالعلوم نیز با عده‌ای از طلاب به استقبال سینه‌زنان آمدند. همه بر سر سینه می‌زدند. ناگهان علامه بحرالعلوم مجتهد طراز اول جهان تشیع مثل سایر سینه‌زن‌ها لخت شده و میان جمعیت رفت و به سینه‌زنی مشغول شد. همه غافلگیر شدند. طلاب هرچه کردند تا مانع بروز احساسات ایشان شوند کاری از پیش نبردند. علامه ضجه می‌زد. و موهایش را آشفته و به خاک و خس آغشته کرده بود. عمامه از سرش افتاده بود. ناچار چندتن از شاگردان قوی هیکل ایشان اطراف وی را گرفتند که مبادا زیر دست و پایفتند و آسیب ببینند. شام غریبان، سلماسی شاگرد مخصوص ایشان از علامه پرسید: شما را به صاحب این شب مقدس سوگند می‌دهم به من بگویید چه شد که شما بی‌اختیار وارد دسته سینه‌زنی شدید و چگونه به عزاداری پرداختید. علامه اشکهایش را پاک کرد و گفت: وقتی به دسته سینه‌زنی رسیدم، دیدم حضرت مهدی (عج) با سروپای برهنه میان دسته سینه‌زن‌ها به سروسینه می‌زنند و گریه می‌کنند. من هم نتوانستم طاقت بیاورم. پس در خدمت آن حضرت مشغول سینه زدن شدم.

تشریف مقدس اردبیلی (ره)

یکی از شاگردان مقدس اردبیلی به نام میرعلام نقل می‌کند: در ساعات آخر شب از حجره‌ام بیرون آمدم و وارد صحن مطهر حضرت امیرالمومنین علی (ع) شدم تا قدری قدم بزنم. از دور شبه مردی را دیدم که به طرف ایوان طلا در حرکت است. با خودم گفتم حتماً کسی می‌خواهد از تاریکی شب استفاده کند و به قندیل‌های طلا دستبرد بزند، لذا خودم را پنهان کردم. دیدم سیاهی به طرف درب حرم آمد. درب قفل بود. ولی خود به خود باز شد. پشت سر او آمدم، بطوری که مرا نمی‌دید. درب دوم قفل بود، دیدم آن هم باز شد. آمد مقابل ضریح مطهر ایستاد. سلام کرد. و جواب سلامش را از داخل ضریح مطهر شنیدم. دیدم با کسی صحبت می‌کند و بعد دستش را بالای سینه‌اش گذاشت و عقب عقب با احترام از حرم بیرون آمد. و بطرف بیرون شهر براه افتاد. من هم دنبال سرش آمدم و دیدم بطرف مسجد کوفه رفت. وارد مسجد شد. آمد مقابل محراب ایستاد. خیلی مؤدبانه با کسی حرف می‌زد و جواب می‌شنید. ولی من نفر دوم را نمی‌دیدم. صحبتش تمام شد. دیدم احترام کرد و از مسجد بیرون آمد. من هم پشت سرش می‌آمدم. و مدام در این فکر بودم که این مرد بزرگوار کیست که درهای حرم خود به خود به رویش باز شد، کنار ضریح امیرالمؤمنین (ع) صحبت کرد و جواب شنید در محراب مسجد کوفه صحبت کرد با کسی که من او را نمی‌دیدم. نزدیکی‌های دروازه کوفه رسیده بودیم. نزدیک بود هوا روشن شود که مرا سرفه گرفت. چون سرفه مرا شنید برگشت و مرا دید با تعجب سؤال کرد. میرعلام! صبح به این زودی اینجا چه می‌کنی؟ یک وقت دیدم، الله اکبر! این استاد مقدس اردبیلی است. به دست و پایش افتادم. گفتم: آقا! من از اول شب با شما بودم. درهای حرم خودبه خود به روی شما باز شد من دیدم. کنار قبر حضرت علی (ع) صحبت می‌کردید من شنیدم. گفتم: در مسجد کوفه با شما بودم. شما را به جان علی (ع) قسم می‌دهم که این برنامه‌ها چه بود؟ ایشان بعد از آنکه از من عهد گرفت که ماجرا را برای احدی تا من زنده هستم بازگو نکنی. اینطور فرمودند: که بعضی وقتها بعضی مسائل

مشکل برایم پیش می‌آید که از حل آن عاجز می‌مانم. لذا کنار قبر امیرالمؤمنین (ع) می‌آیم و ایشان مشکلم را حل می‌کند. دیشب وقتی برای حل مشکل کنار قبر حضرت رفتم حضرت فرمودند: الان پسر مهدی (عج) در محراب مسجد کوفه است. برو هم امام زمانت را زیارت کن و هم جواب مسائلت را بپرس! و من رفتم و آقا را در محراب مسجد کوفه زیارت کردم و جواب مسائلم را گرفتم.^۱

تشریف اسماعیل هرقلی

عالم فاضل علی ابن عیسی اربلی در کتاب خود (کشف الغمّه) می‌فرماید: جماعتی از راستگویان شهرستان حله به من خبر دادند که در بلاد حله شخص متدین و پرهیزکاری بود که او را اسماعیل بن عیسی هرقلی می‌گفتند. او از اهل قریه‌ای بود به نام (هرقل). قریه هرقل نزدیک حله است. او در زمان من از دنیا رفت متأسفانه من او را ندیدم و داستانش را از زبان پسر دانشمندش شمس‌الدین شیخ محمد بن اسماعیل هرقلی شنیدم او می‌گفت: پدرم اسماعیل هرقلی می‌گفت: در سن جوانی در ران چپ من زخمی به اندازه کف دست به وجود آمد که نام آن زخم را (توئه) می‌گفتند. در هر فصل بهار این زخم ران من سخت درد می‌گرفت و خون و چرک زیادی از آن بیرون می‌آمد و مرا از هر کاری باز می‌داشت نمی‌توانستم کاری انجام دهم. چرک و خون هم اجازه نمی‌داد نمازهایم را با خاطر جمعی بخوانم. برای همین همیشه افسرده و ناراحت بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم دردم را به که بگویم. کجا بروم و از که کمک بخواهم. دل همه در هرقل به حال من می‌سوخت. ولی از دست کسی کاری ساخته نبود. تصمیم گرفتم به شهر حله بروم و موضوع را با مرجع عالیقدر زمان با فقیه دوران «سید رضی‌الدین علی بن طاووس» در میان بگذارم. این بود که از هرقل به طرف شهر حله حرکت کردم و به منزل سید رضی‌الدین علی بن طاووس رفتم و به حضور آقا رسیدم. دستش را بوسیدم و عرض حال کردم و گفتم: مدتی است از این زخم دردها کشیدم و الم‌ها برده‌ام. نمازهایم را هم با خون و چرک زخم خوانده‌ام خیلی از این وضع ناراحتم. لذا تصمیم گرفتم خدمت شما برسم و عرض حال کنم آقا سید رضی‌الدین بعد از شنیدن درد دل من، بر من تسلی خاطر داد و سپس دستور داد که همه جراحان شهر حله جمع شوند و زخم مرا معالجه کنند. دستور آقا به اجرا درآمد. همه جراحان برای معالجه من جمع شدند و پای مرا مشاهده و معاینه کردند ولی همگی این جواب را گفتند: این زخم (توئه) است و آن در

بالای رگ (اکحل) بیرون آمده که آن یکی از چهار رگ اصلی بدن است لذا این زخم علاج نمی‌شود. اگر هم بخواهیم رگ را ببریم اسماعیل زنده نمی‌ماند کار خطرناکی است و ما اقدام به این کار نمی‌کنیم. لذا هیچکدام دست به کاری نزده رفتند. من سخت مأیوس شده بودم خواستم به هرقل برگردم ولی آقا سید رضی الدین علی بن طاووس نگذاشت و فرمود: چند روزی صبر کن و در حله بمان. من چند روز دیگر به بغداد می‌روم، شاید اطباء و جراحان بغداد بتوانند این زخم را علاج کنند چون تخصص آنها بیشتر است در این کارها من به دستور آقا چند روزی آنجا ماندم و سپس به همراه آقا به بغداد سفر کردیم آقا بعد از رسیدن به بغداد فوراً اطباء و جراحان آنجا را بحضور خواسته و ماجرا را با آنها در میان گذاشت و آنها هم بعد از معاینه همان عذر جراحان حله را آوردند. این بود که هیچکدام آنها حاضر به معالجه نشدند. من دیگر از خوب شدن ناامید شده و با خودم گفتم، مثل اینکه تا آخر عمرم باید با این زخم بسازم و بسوزم. آقا سید رضی الدین علی بن طاووس وقتی یأس و ناامدی را در من دید مرا تسلی داد و فرمود: «مأیوس مباش، به خدا توکل کن و به امام زمان (عج) متوسل شو، او امید ناامیدان و دستگیر مستمندان و پناه بی‌پناهان است و شفا در دست خداست، خدا هیچکس را ناامید نمی‌کند.»

و سپس به من فرمود: از نمازهایت هم نگران نباش که خدای تبارک و تعالی نمازهایت را با این آلودگی قبول می‌فرماید. «در این پیشامد هم صبر و تحمل کن و بدان کسی که در پیش آمدها و رنجها صبر و تحمل نماید در پیشگاه خدای بی‌اجر و مزد نیست.»

وقتی اطباء و جراحان از معالجه من سرتافتند و حاضر به مداوا نشدند و سید رضی الدین بر من تسلی داد و سفارش فرمود که به خدا توکل کرده به امام زمان (عج) توسل بجوی. تصمیم گرفتم چند روزی به سامراء بروم و استغاثه به ائمه هدی (ع) ببرم. بدین جهت از آقا سید رضی الدین اجازه گرفتم و به قصد زیارت عسکریین (ع) راهی سامرا شدم. وقتی به زیارتگاه امام علی النقی (ع) و امام حسن عسکری (ع) رسیدم. حرم شریف آن دو بزرگوار را روشن و منور دیدم که اگر هزاران هزار چراغ روشن می‌کردند به آن

روشنایی نمی‌رسید. فهمیدم که روشنایی از نور دیگری است. تصمیم گرفتم بعد از زیارت عسکرین(ع) به سردابه بروم و شب را در آنجا بیتوته کنم و به امام زمان(عج) متوسل شوم. لذا زخمم را بسته و تجدید وضو کردم و به سردابه‌ای که امام زمان(عج) از آنجا غیبت کرده بودند رفتم و شب را تا صبح در آنجا بیتوته و شب زنده‌داری کرده و به درگاه خدای تعالی نالیدم و به صاحب‌العصر امام زمان(عج) متوسل شده و گفتم: ای پسر پیغمبر! (ص)، ای جگر گوشه زهرا(س)، ای فرزند علی(ع)، ای پناه بی‌پناهان، ای دستگیر مستمندان، ای دوی دردهای بی‌درمان، ای امام زمان(عج)، من از هر دری رانده شدم، از هر امیدی ناامید گشتم، تمام اطبا جوابم کرده‌اند، حالا به شما پناهنده شدم، به دارالشفای شما آمده‌ام، به دکتر حقیقی‌ام مراجعه کرده‌ام، تو را به جان مادرت فاطمه زهرا(س) مرا از در خود دست خالی برنگردان، من به امید شما آمده‌ام، امیدم را ناامید مگردان، ای حجت رحمان، ای امام زمان(عج)! آن شب تا صبح به درگاه آن حضرت نالیدم، وقتی صبح شد به طرف دجله رفتم و لباسهایم را شستم و چرک و خون زخمم را پاک کردم و غسل زیارت را بجا آوردم و تصمیم گرفتم به حرم عسکرین(ع) بازگشته و دوباره امامان را زیارت کنم. همین که به طرف قلعه سامرا حرکت کردم چند قدمی نرفته بودم که چهار شخص بزرگوار را دیدم که با اسب از طرف قلعه به سوی من می‌آمدند. من فکر کردم شاید این چهار سوار از بزرگان این حوالی باشند که در اطراف حرم امامین(ع) خانه داشتند و به سیاحت و گردش می‌روند. وقتی نزدیک من رسیدند دیدم دو جوان شمشیر به کمر بسته‌اند که یکی از آنها تازه خط محاسنش بر صورت نقش بسته بود ولی دیگری سالمندتر از او بود و نیزه‌ای هم به دست داشت و سومی هم پیرمردی بود و نیزه بلندی در دست گرفته و شمشیری بر کمر بسته و از کنار حرکت می‌کرد و چهارمی که از قرار معلوم از همه آنها عزیزتر و محترمتر بود شمشیری حمایل کرده و قبایی روی آن پوشیده بود و گوشه آن را از زیر بغل گذرانده بود. عمامه سبزی بر سر داشت و از زیر عمامه نقاب نازکی بصورت گرفته بود و در وسط آن سه نفر حرکت می‌کرد. پیرمرد طرف راست و

آن دو جوان طرف چپ او قرار گرفته بودند. وقتی به من نزدیک شدند سلام کردند و در مقابل من ایستادند دیدم که آن پیرمرد که در طرف راست بود ته نیزه‌اش را به زمین زد و آن قباپوش رو به من کرد و احوالپرسی نمود و فرمود: فردا می‌خواهی از اینجا بروی؟ گفتم: آری! فرمود: بیا جلو ببینم، این چه جراحت و زخمی است که این همه تو را آزار و اذیت می‌کند؟

شمس‌الدین شیخ محمد می‌گوید: پدرم اسماعیل هرقلی می‌گفت: با اینکه راضی نبودم دست آنها به من برسد چون تازه لباسم را شسته و غسل کرده و هنوز لباسهایم تر بود با خودم گفتم: شاید دست آنها تمیز نباشد و لباسم دوباره آلوده گردد، ولی نتوانستم از گفته آن بزرگوار سرپیچی کنم. در نزدیکی او قرار گرفتم و آن شخص که از همه‌شان محترم‌تر بود و قبائی روی لباسهایش پوشیده بود کمی از روی اسبش خم شد و مرا به طرف خود کشید و دستش را روی دوش چپم گذاشت و آن را آرام آرام به پائین آورد. تا اینکه به روی زخمم رسید و آن را کمی فشار داد و من بسیار دردم گرفت و ناله‌ای کردم و راحت شدم. در همین هنگام پیرمردی که نیزه بلندی در دست داشت رو به من کرد و گفت: «أَفْلَحْتَ يَا إِسْمَاعِيلُ» یعنی راحت و رستگار شدی اسماعیل! من هم در جواب گفتم: «أَفْلَحْتُ» یعنی شما هم رستگار باشید و با خودم فکر کردم اینها که مرا نمی‌شناسند از کجا نام مرا و زخم داشتن مرا می‌دانند؟ در این افکار بودم که باز آن پیرمرد نورانی به سخن درآمد و فرمود: راحت و رستگار شدی ای اسماعیل! این آقا امام زمانت است. و اشاره کرد به شخص قباپوش، وقتی این سخن را شنیدم دویدم دست و پای حضرت را بوسیدم و آنها راه افتادند و من هم گریه کنان دنبال آنها راه می‌رفتم. تا اینکه امام زمان (عج) به من فرمود: برگرد! گفتم: آقا جان من هرگز از شما دور نمی‌شوم و سالهای سال است که آرزوی دیدنتان را داشتم، چگونه برگردم؟ آقا دوباره فرمود: «برگرد که مصحلت تو در برگشتن است.» باز من گفتم: آقا جان! دوست دارم در رکاب شما باشم و دوست دارم خدمتگزاریتان بکنم. در همین هنگام آن پیرمرد نیزه بدست با صدای بلند

گفت: ای اسماعیل! خجالت نمی‌کشی؟ دوبار امام به تو فرمود: برگرد گوش نمی‌کنی و بر نمی‌گردی؟ «خلاف قول امام زمانت عمل می‌کنی»؟

این حرف بر من اثر کرد و بناچار ایستادم. چند قدمی که آنها از من دور شدند امام (ع) متوجه من شد و فرمود: وقتی به بغداد رسیدی خلیفه عباسی تو را می‌طلبد و به تو هدیه‌ای می‌دهد ولی تو چیزی از او قبول نکن و به فرزند ما سید رضی‌الدین علی بن طاووس بگو که چیزی برای توبه علی بن عوض بنویسد که من به او سفارش می‌کنم که هر چه خواهی به تو بدهد. دیگر چیزی نفرمود. آنگاه همگی حرکت کرده و من مثل چوپ خشک شده و ایستاده بودم که از نظرم غایب شدند. ساعتی متحیر همانجا نشستم و گریه کردم. یکدفعه یادم آمد که امام زمان (عج) دست روی زخم کشید لباسم را بالا زدم ولی اثری از زخم نیافتم. پای دیگرم را نگاه کردم باز هم چیزی ندیدم. نمی‌دانستم خوشحال باشم یا غمگین. خوشحال از شفای درد و غمگین از دوری حضرت. سجده شکر به جا آوردم و حرکت کردم به طرف شهر برای زیارت. وقتی به نزدیکی حرم رسیدم، خدام حرم که از روزهای قبل مرا می‌شناختند و زخم پایم را دیده و ناراحتی مرا می‌دانستند جلو آمده دور مرا گرفتند، گفتند: از چهره شما معلوم است که خیلی متغیر شده‌ای آیا درد و ناراحتی تو را متغیر ساخته؟ یا با کسی جنگ و دعوا کردی؟

گفتم: نه، نه، با کسی دعوا نکردم احساس درد هم نمی‌کنم. بعد پرسیدم: شما آن چهار سواری که از اینجا گذشتند و به سوی دجله آمدند را دیدید؟ و آنها را می‌شناسید؟ گفتند: آری دیدیم، مثل اینکه از سادات و بزرگان بودند. گفتم: نه، یکی از آنها نور جهان، امید شیعیان، پناه بی‌پناهان، امام زمان (عج) بود و سه تای دیگر هم از یاران آن حضرت بودند.

خدام و اطرافیان با تعجب پرسیدند: آیا زخم پایت را به او نشان دادی؟ گفتم: آری! او دستش را روی زخم کشید و ...

و آنها در حالی که بعضی‌هایشان گریه می‌کردند و بعضی‌هایشان از خوشحالی

می‌خندیدند جلو آمده و لباس مرا بالا زدند و پایم را دیدند، هیچ اثری از زخم نبود. وقتی مردم حال مرا این چنین مشاهده کردند در حالی که صلوات می‌فرستاد به طرف من هجوم آوردند و لباسهایم را پاره‌پاره کردند و خدام حرم مرا از بین جمعیت بیرون آورده به خزانه حرم بردند. ولی این موضوع آنچنان مشهور شد که چند ساعتی نگذشته بود که از هر طرف مردم دسته‌دسته به دیدار من می‌آمدند و با مشاهده پای سالم من عقیده‌شان بر خاندان اهل بیت (ع) بیشتر می‌شد من تصمیم گرفتم هرچه زودتر به بغداد بروم و موضوع را با سید رضی الدین در میان گذارم ولی اهل سامراء نگذاشتند. آن شب دانشمندان و نویسندگان زیادی به ملاقات من آمدند تا قضیه را در کتابهایشان از زبان خودم بنویسند. صبح زود در حالیکه عدد کثیری مرا بدرقه می‌کردند به همراه دو تن از بزرگان شهر از سامراء خارج شدیم. شب را در قریه (اوانا) که در راه بغداد و سامراء واقع شده گذراندیم. در آنجا هم عده‌ای به دیدار من آمدند و ماجرا را از من پرسیدند و من برایشان نقل کردم. صبح روز بعد به طرف بغداد حرکت کردیم. وقتی به نزدیک بغداد به (پل عتیق) رسیدیم، دیدم که عده زیادی آنجا جمع شده بودند و هر که به آنجا می‌رسید نسبش را می‌پرسیدند. وقتی به آنها رسیدیم از من پرسیدند: نامت چیست؟ و از کجا می‌آیی؟ وقتی من خودم را معرفی کردم و گفتم که از دیدار امام زمان (عج) می‌آیم، آنها همگی به طرفم هجوم آوردند و لباسهای مرا پاره‌پاره کردند و آن عاشقان امام زمان (عج) آنقدر مرا بوسیده و در بغل گرفتند و روی سر قرار دادند که نزدیک بود در میان جمعیت از بین بروم. در این هنگام دیدم که آقا سید رضی الدین با عده‌ای از همراهان خود به سوی من می‌آیند. دیدم همراهان او و مأموران مردم را پراکنده ساخته و آقا سید رضی الدین پیش آمد و گفت: ای اسماعیل! آن مردی که می‌گویند امام زمان (عج) را دیده و با دست آن حضرت شفا گرفته تویی؟ که این همه غوغا در این شهر به راه انداخته‌ای؟ گفتم: آری ای سید! برای تو هم از آقا پیام آورده‌ام! همین که این حرف را شنید آن مرجع زمان، آن مفسر قرآن خود را از اسب به پایین انداخت و به پای من که چندین بار زخم آن را دیده

بود نگاه کرد و دید که هیچ اثری از زخم نمانده و پایم سالم سالم است. همانجا غش کرد و از هوش رفت. وقتی بهوش آمد دست مرا گرفت در حالی که اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد فریاد می‌زد: «جانم فدایت ای حجت حق ای امام زمان (عج)»^۱

عنایت امام زمان (عج) به سید رشتی

مرحوم حاج میرزا حسین نوری می گوید: جناب سید احمد موسوی رشتی تاجر به من گفت: در سال هزار و دویست و هشتاد به قصد زیارت خانه خدا از رشت به تبریز آمدم و در منزل حاج صفر علی تاجر تبریزی وارد شدم و چون قافله‌ای برای رفتن به خانه خدانبود متحیر بودم که چه کنم تا آنکه فهمیدم حاج جبارجلو دار سدهی اصفهانی قصد رفتن به (طرابوزن) را دارد. من هم از او مرکبی کرایه کردم و با او رفتم. وقتی به منزل اول رسیدیم سه نفر دیگر هم با راهنمایی حاج صفر علی به نام حاج ملا محمد باقر تبریزی و حاج سید حسین تاجر تبریزی و حاج علی خدمتگزار به من ملحق شدند و با هم روانه شدیم تا رسیدیم به (ارزنة الروم) و از آنجا عازم شدیم برای (طرابوزن) در یکی از منازل بین دو شهر حاج جبار جلو دار نزد ما آمد و گفت: این منزل که در پیش داریم مخوف و ترسناک است. قدری زودتر حرکت کنید تا به قافله برسیم و همراه آنان باشیم. چون در سایر منازل از قافله فاصله داشتیم لذا حدود دو ساعت و نیم به صبح مانده کد به اتفاق حرکت کردیم. مقدار نیم فرسخ یا سه ربع فرسخ که از منزل دور شدیم برف تندی شروع به باریدن کرد. هوا هم تاریک شده و رفقا سر خودشان را پوشانده بودند و با سرعت می رفتند من هم هر چه سعی کردم خودم را به آنها برسانم ممکن نشد تا آنکه آنها رفتند و من تنها ماندم. از اسب پیاده شده، کنار راه نشستم خیلی ناراحت و مضطرب بودم و چون نزدیک ششصد تومان برای مخارج راه بیشتر نداشتم، بعد از تأمل و تفکر تصمیم گرفتم تا صبح همانجا بمانم و صبح به منزلی که بودم برگردم و چند نفر محافظ بردارم و خودم را به قافله برسانم. در همین فکر بودم که ناگهان در مقابل خود باغی را مشاهده کردم و در آن باغ باغبانی را دیدم که داشت با بیل به درختها می زد که برف آنها بریزد. باغبان نزدیک من آمد و ایستاد و فرمود: تو که هستی؟ گفتم: رفقای من رفته اند و من تنها مانده ام و راه را نمی دانم و گم شده ام آن باغبان فرمود: «نافله (نماز شب) را بخوان تا راه را پیدا کنی.» من مشغول خواندن نافله شدم. بعد از نافله دوباره باغبان آمد و فرمود: نرفتی؟ گفتم: والله راه

را نمی دانم. گفت: «زیارت جامعه را بخوان» من با آنکه زیارت جامعه را حفظ نبودم مشغول خواندن زیارت شدم بدون هیچ غلط و اشتباهی، مجدداً آن شخص آمد و گفت: هنوز نرفتی؟ من بی اختیار گریه کردم و گفتم: بله! راه را بلد نیستم که بروم. آن شخص گفت «زیارت عاشورا را بخوان.» من برخاستم و عاشورا را از حفظ با صد لعن و سلام با دعای علقمه خواندم. دوباره آن شخص آمد گفت: هنوز نرفتی؟ گفتم نه! می مانم تا صبح شود. آن شخص گفت: من الان تو را به قافله می رسانم لذا رفت و سوار الاغی شد و بیل خود را به روی دوشش گذاشت و گفت: بیا سوار شو! من سوار شدم و مهار اسبم را کشیدم دیدم اسبم حرکت نمی کند. آن شخص گفت: مهار اسب را به من بده. به او دادم، بیل را به دوش چپ گذاشت و مهار اسب را به دست گرفت. اسب در نهایت تمکین رام شد و شروع به حرکت کردیم. همینطور که می رفتیم، دست خود را روی زانوی من گذاشت و گفت: شما چرا نافله (نماز شب) نمی خوانید؟ نافله! نافله! نافله! سپس گفت: شما چرا عاشورا نمی خوانید؟ عاشورا! عاشورا! عاشورا! و بعد گفت شما چرا زیارت جامعه را نمی خوانید؟ جامعه! جامعه! جامعه! و با تکرار این سه موضوع و تأکید آن، در طی مسافت راه را دایره وار می رفت. یکدفعه دیدم برگشت و گفت: آنها رفقای شما هستند. دیدم آنها لب جوی آبی پائین آمده اند و مشغول وضو برای نماز صبح هستند. من از الاغ پیاده شدم که سوار اسبم شوم دیدم نمی توانم آن آقا از الاغ پیاده شد و بیل خود را در برف فرو کرد و مرا بر اسب سوار نمود و سر اسب را بطرف رفقایم برگردانید. در آن حال یکباره به فکر افتادم که این شخص چه کسی است که فارسی حرف می زد با آنکه در آن حدود فارسی زبان نیست و همه زبانشان ترکی است و مذهبی جز مسیحی در آنجا نیست این مرد به من دستور نافله و زیارت عاشورا و جامعه را می داد و من چگونه عاشورا و جامعه را از حفظ خواندم و چگونه اسب من از او اطاعت می کرد و چگونه مرا با این سرعت به رفقایم رساند. لذا به عقب سرم نگاه کردم احدی را ندیدم. بالاخره متوجه شدم که آن بزرگوار قطب عالم امکان بقیة الله صاحب الزمان (عج) بوده که مرا از آن حالت سرگردانی نجات داده است.^۱

توسل دختر گمشده به امام زمان (عج) در مسجد الحرام

دانشمند جلیل شیخ محمود عراقی در کتاب دارالسلام خود می‌گوید: در هفدهم ماه صفر سال هزار و سیصد که مقارن با تألیف این کتاب است من در تهران منزل اسماعیل خان نوائی بودم. اسماعیل خان گفت: مادری داشتم که از نظر کمالات و حالات از اکثر بانوان زمان خود ممتاز و بیشتر اوقات عمر خودش را مشغول طاعت حق و عبادات بوده و از گناهان و کارهای بیهوده بر کنار و در ردیف زنان صالحه و کم نظیر بود و جده من که مادر او بود نیز از زنان صالحه‌ای بود که از نظر مالی مستطیعه بود. وقتی جدهام تصمیم گرفت به زیارت حج برود مادر مرا هم که ده ساله بود از مال خود مستطیعه کرده او را با خود به زیارت بیت‌الله برده و به سلامت برگشتند. والده نقل کرد: پس از ورود به میقات و احرام از برای عمره تمتع و دخول مکه معظمه وقت طواف تنگ گردید. بطوری که اگر تأخیری می‌کردیم وقوف اختیاری عرفه را از دست می‌دادیم و تبدیل به وقوف اضطراری می‌گردید لذا باوالده به اتفاق جمعی از زنان همسفر با عجله تمام برای طواف و سعی بیرون رفتیم در حالی که از کثرت حجاج گویا قیامتی برپا شده بود. در این بین مادر من و همراهانش چون به خود مشغول بودند مرا فراموش کرده و در اثنای راه فهمیدم که با مادرم نیستم. هر چه دویدم و فریاد کشیدم آنها را پیدا نکردم. مردم هم چون در حال خودشان بودند هیچ اعتنایی به من نمی‌کردند. و رفت و آمد جمعیت مانع جستجو و حرکت بود و نیز یکسان بودن لباس حجاج در حال احرام مانع از شناختن آنها بود. بعلاوه راه را هم بلد نبودم و چگونگی اعمال را هم نیاموخته بودم و فکر می‌کردم عدم انجام اعمال باعث فوت حج در آن سال می‌گردد. همه این فکرها و نگرانیها نزدیک بود باعث ربوده شدن عقل از سر من بشود و چون مأیوس شده بودم خودم را به کناری کشیده تا از صدمه جمعیت در امان باشم و در یک گوشه‌ای با ناامیدی و چشم‌گریان نشستم و به معصومین (ع) متوسل شده و عرض می‌کردم: «یا صاحب الزمان (عج) ادرکنی» و سرم را روی زانو گذاشتم در همین حال صدایی را شنیدم که کسی مرا به اسم می‌خواند وقتی سر

برداشتیم دیدم شخصی نورانی با لباس احرام نزد من ایستاده فرمود: برخیز بیا و برویم طواف کنیم. گفتم: از طرف مادرم آمده‌ای؟ فرمود: نه. گفتم: پس چگونه بیایم و حال آنکه اعمال طواف را یاد ندارم و من خودم را بدون مادرم نمی‌توانم از ازدحام مردم حفظ کنیم. فرمود: با من هر جا که می‌روم بیا و هر عمل که می‌کنم بکن و نترس و دلت را قوی کن. از شنیدن این سخنان ناراحتی من برطرف شد و دل و اعضا قوت گرفت لذا برخاستم و با آن شخص همراه شدم. در آن حال حالت عجیبی از او مشاهده کردم زیرا به هر طرف که رو می‌آورد مردم بی‌اختیار کوچه می‌دادند و به کنار می‌رفتند بطوری که با آن همه جمعیت صدمه و مزاحمتی به من وارد نشد تا آنکه داخل مسجد الحرام شدیم. به طرف مطاف رفتیم تا آنکه به حجرالاسود رسیدیم. در اینجا به من فرمود: «نیت کن» و راه افتاده حجر را بوسید و به من هم اشاره فرمود که حجر را ببوسم و سپس به راه افتاد. تا اینکه هفت دور طواف نموده و در هر دور حجرالاسود را بوسیده و مرا هم به آن امر فرمود. سپس برای نماز طواف رفتم پس از خواندن نماز فرمود: «عمل طواف پایان یافت.»

آنگاه من چند دانه اشرفی با کمال معذرت نزد او گذاشتم ولی آن شخص اشاره فرمود که: «بردار برو زیرا من برای خدا این کار را کردم» و به طرفی اشاره فرمود که «برو مادر تو و رفقای او آنجا هستند برو به آنها ملحق شو» چون به آن طرف برگشته دیگر بار خواستم او را نگاه کنم دیدم دیگر او را نمی‌بینم فوراً خودم را نزد مادر و دیگر بانوان رساندم و چون آنها برای من خیلی نگران بودند وقتی مرا دیدند خوشحال شدند و از حال من پرسیدند و من مطلب را برایشان شرح دادم و آنها تعجب کردند لذا جریان را برای رئیس کاروان نقل کرده و او گفت: چنین شخصی را که این دختر توصیف می‌کند از افراد معمولی نیست بلکه این شخص کسی است که این دختر به او متوسل شده و پس از نومیدی دست به دامن او زده، یعنی امام زمان (عج) بوده و پس از آن همه آنها او را تحسین و گفتارش را تصدیق کردند که آن آقا حضرت حجة ابن الحسن (عج) بوده است.^۱

تشریف حاج محمد علی فشندی تهرانی

جریان زیر را حاج محمد علی فشندی تهرانی برای مؤلف کتاب ارزشمند شیفتگان حضرت مهدی (عج)، جناب آقای احمد قاضی زاهدی در تاریخ ۱۶ ذی الحجة الحرام سال ۱۴۰۰ نقل نموده است:

سال اولی که به مکه مشرف شدم از خدا خواستم بیست سفر به مکه بیایم تا بلکه امام زمان (عج) را هم زیارت کنم. بعد از سفر بیستم نیز خداوند منت نهاد و سفرهای دیگر هم به زیارت خانه خدا موفق شدم. ظاهراً سال ۱۳۵۳ بود. به عنوان خدمه کاروان از تهران رفته بودم، شب هشتم ذیحجه از مکه آمدم برای عرفات تا مقدمات کار را فراهم کنم که فردا شب وقتی حاجی‌ها همه باید در عرفات باشند از جهت چادر و وضع منزل نگران نباشند. شرطه‌ای آمد و گفت: آقا چرا الان آمدی؟ کسی نیست. گفتم: برای آماده کردن مقدمات کار آمده‌ام. گفت: باشد پس امشب نباید بخوابی، گفتم: چرا؟ گفت: به خاطر آنکه ممکن است دزدی بیاید و دستبرد بزند. گفتم: باشد. و بعد از رفتن شرطه تصمیم گرفتم شب را نخوابم و برای نافلة شب و دعاها وضو گرفته، مشغول نافلة شدم. بعد از نماز شب، حالی پیدا کردم و در همین وقت بود که شخصی آمد درب چادر و بعد از سلام وارد شد و نام مرا برد من از جا بلند شدم پتویی چند لا کرده زیر پای آقا افکندم. او نشست و فرمود: چایی درست کن. گفتم: اتفاقاً تمام اسباب چایی حاضر است ولی چای خشک از مکه نیاورده‌ام و فراموش کرده‌ام. فرمود: شما آب روی چراغ بگذار تا من چایی بیاورم. از چادر بیرون رفت و من هم آب را روی چراغ گذاشتم طولی نکشید که برگشت و یک بسته چای در حدود هشتاد الی صد گرم به دست من داد. چایی را دم کرده پیش رویش گذاشتم، خورد و فرمود: خودت هم بخور. من هم خوردم. اتفاقاً عطش هم داشتم، چایی لذت خوبی برای من داشت. بعد فرمود: غذا چه داری؟ گفتم: نان! فرمود: نان خورش چه داری؟ گفتم: پنیر! فرمود: پنیر نمی‌خواهم! عرض کردم: ماست هم از ایران آورده‌ام. فرمود: بیاور. گفتم: این که از خود من نیست، مال تمام اهل کاروان است. فرمود: ما سهم

خودمان را می‌خوریم» دو سه لقمه خورد. در این وقت چهار جوان که موهای پشت لبشان تازه درآمده بود جلوی چادر آمدند با خود گفتم: نکند اینها دزد باشند. اما دیدم سلام کردند و آن شخص جواب داد. خاطر جمع شد. سپس نشستند و آن آقا فرمود: شما هم چند لقمه بخورید. آنها هم خوردند.

سپس آقا به آنها فرمود: شما بروید! خدا حافظی کردند و رفتند، ولی خود آقا ماند و درحالی که نگاه به من داشت سه بار فرمود: «خوشا به حالت حاج محمد علی» گریه راه گلویم را گرفت. گفتم: از چه جهت؟ فرمود: چون امشب کسی در این بیابان بیتوته نمی‌کند، این شبی است که جدم امام حسین(ع) در این بیابان بیتوته کرده بود. بعد فرمود: دلت می‌خواهد نماز و دعای مخصوص که از جدم هست بخوانی؟ گفتم: آری! فرمود: «برخیز غسل کن و وضو بگیر.» عرض کردم: هوا طوری نیست که من با آب سرد بتوانم غسل کنم. فرمود: من بیرون می‌روم تو آب را گرم کن و غسل نما. او بیرون رفت من هم بدون توجه وسیله غسل را آماده کردم و غسل نمودم و وضو گرفتم. دیدم آقا برگشت. فرمود: حاج محمد علی غسل کردی و وضو ساختی؟ گفتم: بلی. فرمود: «۲ رکعت نماز بجا بیاور، بعد از حمد یازده مرتبه سوره «قل هو الله» بخوان.» این نماز امام حسین(ع) در این مکان است. بعد از نماز دعایی خواند که یک ربع الی بیست دقیقه طول کشید ولی هنگام قرائت اشک مانند ناودان از چشم مبارکش جریان داشت. هر جمله دعا که می‌خواند در ذهن من می‌ماند و حفظ می‌شد. دیدم دعای خوبی است مضامین عالی دارد و من با اینکه زیاد دعا می‌خواندم به مانند این دعا برخورد نکرده بودم. لذا در فکرم خطور کرد و تصمیم گرفتم فردا برای روحانی کاروان بگویم تا بنویسد. در همین هنگام آقا برگشت و فرمود: این خیال را از سر بیرون کن، این دعا در هیچ کتابی نوشته نشده و مخصوص امام(ع) است و از یاد تو هم می‌رود.

بعد از اتمام دعا نشستم و عرض کردم: آقا آیا توحید من خوب است که می‌گویم این درخت و گیاه و زمین و همه اینها را خدا آفریده؟ فرمود: «خوب است و بیشتر از این از

تو انتظار نمی‌رود.» عرض کردم: آیا من دوست اهل بیت (ع) هستم؟ فرمود: «آری و تا آخر هم هستی و اگر آخر کار شیطانها فریب دهند آل محمد (ص) به فریاد می‌رسند.» عرض کردم: آیا امام زمان (ع) در این بیابان تشریف می‌آورند؟ فرمود: «امام الان در چادر نشسته است.» با اینکه حضرت به صراحت فرمود اما من متوجه نشدم به ذهنم رسید که: یعنی امام در چادر مخصوص خودش نشسته. بعد گفتم: آیا روز عرفه امام با حاجیها در عرفات می‌آید؟ فرمود: آری! گفتم: کجا؟ فرمود در (جبل الرحمه). عرض کردم: اگر رفقا بروند می‌بینند؟ فرمود: «می‌بینند ولی نمی‌شناسند.» گفتم: فردا شب که شب عرفه است امام در چادر حجاج می‌آیند و به آنها توجهی دارند؟ فرمود: «در چادر شما چون فردا شب مصیبت عمویم حضرت ابوالفضل (ع) خوانده می‌شود امام می‌آید.» بعد دو اسکناس صد ریالی سعودی به من داده فرمودند: یک عمل عمره برای پدرم بجای بیاور! گفتم: اسم پدر شما چیست؟ فرمود: حسن! عرض کردم: اسم شما؟ فرمود: «سید مهدی!» قبول کردم. آقا بلند شد برود او را تا دم چادر بدرقه کردم. حضرت برای معانقه برگشت و باهم معانقه نمودیم و خوب یاد دارم که خال طرف راست صورتش را بوسیدم. سپس مقداری پول خرد سعودی به من داده فرمودند: برگرد تا برگشتم، دیگر او را ندیدم. اینطرف و آن طرف گشتم. داخل چادر شدم به فکر فرو رفتم: این شخص کی بود؟ پس از مدتی فکر، باقرائن زیاد مخصوصاً اینکه نام مرا برد و از نیت من خبر داد و نام پدرش و نام خودش را بیان فرمود، فهمیدم امام زمان (عج) بوده. شروع کردم به گریه کردن، یک وقت شرطه پیش من آمد و گفت: چه شده؟ مگر دزدها سراغ تو آمدند؟ گفتم: نه، گفت: پس چه شده؟ گفتم: مشغول مناجات با خدایم. شب تا صبح بیاد حضرت گریه کردم و فردا که کاروان آمد قصه را برای روحانی کاروان گفتم او هم به مردم گفت: متوجه باشید که این کاروان مورد توجه امام زمان (عج) است. تمام مطالب را برای روحانی کاروان گفتم فقط فراموش کردم که بگویم آقا فرمود فردا شب چون در چادر شما مصیبت عمویم خوانده می‌شود می‌آیم. شب شد اهل کاروان جلسه‌ای تشکیل دادند و ضمناً حالت توسل هم به حضرت

ابوالفضل (ع) بود و روضه ابوالفضل (ع) را خواندند. اینجا بیاد بیان امام زمان (عج) افتادم. هر چه نگاه کردم آن حضرت را داخل چادر ندیدم ناراحت شدم با خودم گفتم: «خدایا وعده امام حق است.»

بی اختیار از مجلس بیرون شدم. درب چادر آقا را دیدم. عرض ادب کرده می خواستم اشاره کنم، مردم بیایند، آن حضرت را ببینند اما آقا اشاره کرد، حرف نزن! به همان حال ایستاده بود تا روضه تمام شد و دیگر حضرت را ندیدم. داخل چادر شدم و جریان را تعریف نمودم.^۱

کمک امام زمان (عج) به فاطمه جالینوس در رمی جمرات

جریان زیر را صدیق ارجمند جناب آقای حاج شیخ حسن شاکری مقدم برای مؤلف کتاب امدادهای غیبی امام زمان (عج) نقل کرده‌اند:

در سال ۱۳۶۲ مطابق با سال ۱۴۰۳ قمری به عنوان روحانی کاروان به مدیریت حاج مهدی تهرانی ساکن تهران به مکه معظمه مشرف شدم و مسافرین آن سال که با ما بودند از اهل کاشمر بودند.

در جمع مسافرین خانمی بود بنام فاطمه جالینوس از اهل خلیل آباد کاشمر که در موقع رمی جمره وسطی بر اثر جمعیت زیاد ایشان موفق به رمی جمره نگردید و لذا مطلب را با من در میان گذاشت و من به او گفتم که به آقا امام زمان (ع) متوسل بشود. این گذشت و او رفت و بعد از دقایقی که برگشت به او گفتم موفق شدی؟ گفت: بله و دیدم که شروع نمود به گریه کردن و گفت: وقتی که من متوسل به آقا امام زمان (عج) شدم، دیدم یک نفر در یک گوشه جمره قرار دارد و مثل اینکه مردم را کمک می‌فرماید. تا رسیدم به نزدیک ایشان فرمود: فاطمه از این طرف و با دست مبارکش اشاره کرد و راه برای من باز شد بطوری که خلوت شد و من رفتم به آسانی رمی جمره کردم و برگشتم و از آن آقا تشکر کردم فاطمه جالینوس می‌گوید: سپس آن آقا فرمود: شما که هر روز بعد از نماز صبح در کاروانتان روضه می‌خوانید فردا به آقای شاکری بگو برای ما روضه ذوالجناح بخواند و من هم شرکت خواهم کرد. فاطمه جالینوس بعد از نقل جریان به ما اطمینان داد که در روضه فردا صبح مسلماً حضرت حجت (ع) شرکت خواهند داشت.^۱

تشریف حاج علی بغدادی

از مطالب مناسب که لازم است در اینجا نقل شود حکایت سعید متقی صالح حاجی علی بغدادی است که شیخ محدث نوری در «جنت‌المأوی» و «نجم‌الشاغب» فرموده‌اند: که حاجی مذکور نقل کرده: در ذمه من هشتاد تومان از مال امام (ع) جمع شد. به نجف اشرف رفتم و بیست تومان از آن را به جناب علم‌الهدی شیخ مرتضی (اعلی الله مقامه) بیست تومان آن را به جناب شیخ محمد حسین مجتهد کاظمینی و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسن شروقی دادم و مبلغ بیست تومان در ذمه من باقی ماند که قصد داشتم در مراجعت به جناب شیخ محمد حسن کاظمینی آل یاسین بدهم. پس چون به بغداد مراجعت کردم قصد داشتم که در ادا و پرداخت آنچه که در ذمه من بود تعجیل کنم. پس روز پنجشنبه بود که مشرف شدم به زیارت امامین کاظمین (ع) و پس از آن رفتم خدمت جناب شیخ و قدری از آن بیست تومان را دادم و باقی را وعده کردم که پس از فروش بعضی از اجناس، به تدریج بر من حواله کنند که به اهلش برسانم. و چون قصد داشتم عصر همان روز به بغداد مراجعت کنم جناب شیخ خواهش کرد که بمانم. متعذر شدم که باید مزد کارگران کارخانه شعربافی را بدهم (چون رسم چنین بود که مزد هفته را در عصر پنجشنبه می‌دادند) پس برگشتم. چون تقریباً یک سوم از راه را پیمودم، سید جلیلی را دیدم که از طرف بغداد رو به من می‌آید چون نزدیک شد سلام کرد و دستهای خود را گشود. برای مصافحه و معانقه و فرمود: اهلاً و سهلاً و مرا در آغوش گرفت یکدیگر را بوسیدیم. بر سرش عمامه سبز روشنی داشت و بر رخسار مبارکش خال سیاه بزرگی بود، سپس ایستاد و فرمود: حاج علی! خیر است به کجا می‌روی؟ گفتم: کاظمین را زیارت کرده به بغداد بر می‌گردم.

فرمود: «امشب شب جمعه است برگرد تا شهادت دهم برای تو که از موالیان جد من امیرالمؤمنین (ع) و از موالیان ما هستی.» و شیخ نیز شهادت می‌دهد زیرا که خداوند امر فرموده که دو شاهد بگیرید و این اشاره بود به مطلبی که در خاطر داشتم که از جناب

شیخ خواهش کنم نوشته‌ای به من بدهد که من از موالیان اهل بیتم و آن را در کفن خود بگذارم.

فرمود: برگرد جدم را زیارت کن، برگشتم. دست راست او در دست چپ من بود. چون براه افتادیم دیدم طرف راست ما نهر آب صافی جاری است و درختان لیمو و نارنج و انار و انگور و غیره آن هم با میوه با آنکه موسم آنها نبود، بر بالای سرما سایه انداخته بودند. گفتم: این نهر و این درختها چیست؟ فرمود: هر کس از موالیان ما که زیارت کند جد ما را اینها با او هست. گفتم: سئوالی دارم. فرمود: سئوال کن: گفتم: از شیخ عبدالرزاق مرحوم که مردی مدرس بود روزی شنیدم که می‌گفت: کسی که در طول عمر خود روزها به روزه و شبها به عبادت به سربرد و چهل عمره بجای آورد و در میان صفا و مروه بمیرد ولی از موالیان حضرت امیرالمؤمنین (ع) نباشد، برای او چیزی نیست.

فرمود: (بله، والله از برای او چیزی نیست.)

گفتم: آقای من! صحیح است که می‌گویند هر کس زیارت کند حضرت سیدالشهداء (ع) را در شب جمعه پس برای او امان است؟ فرمود: بله! و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و گریه کرد. گفتم درست است اگر کسی از مال حضرت رضا (ع) خورده و گوشت و خون او از طعام حضرت روئیده در قبر هنگام آمدن نکیر و منکر آن حضرت می‌آید و آن شخص را از نکیر و منکر نجات می‌دهد؟ فرمود: (بله والله جدّ من ضامن است.) گفتم: آیا زیارت من از حضرت رضا (ع) قبول است؟ فرمود: (قبول است انشاءالله.) حاج علی گوید در راه به موضعی از جاده رسیدیم که زمین آن مال بعضی از ایتام سادات بود که حکومت به جور آن را داخل درجاده کرده بود و اهل تقوی و پرهیز ساکنان شهرهای اطراف همیشه از آن کناره می‌گرفتند و از راه رفتن در آن قطعه زمین خودداری می‌کردند، ولی آن حضرت بر روی آن قطعه زمین راه می‌رفت. گفتم: ای سید این موضع مال بعضی از ایتام سادات است و تصرف در آن روا نیست. فرمود: این موضع مال جدم امیرالمؤمنین (ع) و ذریه او و اولاد ما است و برای موالیان ما تصرف در آن حلال است.

مقدار کمی را رفتیم. بیش از چند قدمی نبود که خود را در صحن مقدس نزد کفشداری دیدم و هیچ کوچه و بازاری را ندیدم. داخل ایوان شدیم از سمت شرقی از طرف پائین پا و ایشان در نزد رواق مطهر مکث نفرمود و اذن دخول نخواند داخل شد و دم درب حرم ایستاد و فرمود: زیارت بخوان! گفتم: من قاری نیستم فرمود: من برای تو بخوانم؟ گفتم: بله! فرمود: «أَدْخُلْ يَا اللَّهُ السَّلَامَ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ، السَّلَامَ عَلَيْكَ يَا امِيرَ الْمُؤْمِنِينَ»، به سایر ائمه همین طور سلام کرد تا رسید به امام عسکری (ع) فرمود: «السَّلَامَ عَلَيْكَ يَا اَبَا مُحَمَّدٍ الْحَسَنَ الْعَسْكَرِيَّ (ع)»، آنگاه فرمود: «آیا امام زمان خود را می‌شناسی؟» گفتم: چرا نشناسم؟ فرمود: بر امام زمان خود سلام کن. من گفتم: «السَّلَامَ عَلَيْكَ يَا حُجَّةَ اللَّهِ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ يَا بَنِيَّ الْحَسَنَ» تبسم نموده و فرمود: «عليك السلام و رحمة الله و بركاته» سپس داخل حرم شدیم. به ضریح چسبیدیم و بوسیدیم. سپس فرمود: زیارت کن. گفتم: من قاری نیستم. فرمود: کدام زیارت را بخوانم؟ گفتم هر زیارت که افضل است. فرمود «زیارت آل یس افضل است» و سپس مشغول خواندن شد. چراغهای حرم را در این موقع روشن کردند و شمعها نیز روشن بود ولی حرم منور و روشن به نور دیگری بود مثل نور آفتاب و شمعها مثل چراغی که در روز آفتاب روشن باشند ولی من همانطور غافل بودم و متوجه این آیات و علامات نشدم. پس از زیارت سمت پائین پا به سمت سر و در طرف شرقی ایستاد و زیارت وارث را خواند. مؤذنها اذان مغرب را گفتند به من فرمود: نماز بخوان و به جماعت ملحق شو. پس تشریف آوردند به مسجد پشت سر حرم مطهر و نماز جماعت در آنجا منعقد بود ولی خودش به فرادی به نماز ایستاد و در طرف راست امام جماعت من هم داخل صف اول شدم ولی بعد از نماز دیگر او را ندیدم. از مسجد بیرون آمدم در حرم جستجو کردم. او را ندیدم می‌خواستم او را شب نگاه دارم و او را مهمان کنم. ناگاه بخاطرم آمد که این سید بزرگوار چه کسی بوده، علامات و معجزات را بیاد آوردم و اینکه مرا به اسم خواند در حالی که او را قبلاً ندیده بودم. برای من یقین شد که او حضرت مهدی (عج) بوده است.^۱

عنایت امام زمان (عج) به سید محمد عاملی

خدا رحمت کند مرحوم میرزای نوری صاحب کتاب شریف النجم الثاقب از قول یکی از سادات بنی فاطمه (س). بنام سید محمد عاملی گفت: مدتی در نجف اشرف امر معاش بر من تنگ شد. فقر به من روی آورد دست به هر کاری که می‌زدم خرج زن و بچه‌هایم بر زمین بود. گفت: با خودم گفتم من که دارم زحمت خودم را می‌کشم وظیفه‌ام را انجام می‌دهم نمی‌دانم مصلحت چیست. باز هم خرجم بر زمین است. گفت: یک وقت فکری به ذهنم رسید گفتم «این گره بدست امام زمانم باز می‌شه.» تصمیم گرفتم چهل روز عریضه‌ای بنویسم و درد دل‌هایم را به حضرت مهدی (عج) بگویم حتماً آقا جوابم را می‌دهد.

گفت: شبها که از سر کار برمی‌گشتم خسته و مانده می‌نشستم و با اشک و سوز و آه عریضه را می‌نوشتم. صبح زود هوای تاریک به حدی که هنوز مردم از خانه‌ها بیرون نیامده بودند از دروازه کوچک نجف که نزدیک دریاست بیرون می‌رفتم، از میدان قلعه می‌گذشتم که احدی مرا نبیند. بعد عریضه را آن طوری که دستور دادند در گل می‌گذاشتم و به دریا می‌انداختم این کار را تا سی و هشت روز صبح ادامه دادم. روز سی و هشتم بود که رفتم عریضه‌ام را در دریا انداختم. داشتم برمی‌گشتم که دنبال کار بگردم، خیلی ناراحت بودم. دلم گرفته بود با خودم درد دل می‌کردم و اشک می‌ریختم می‌گفتم می‌شود امام زمان هم جواب مرا ندهد. ولی بعد می‌گفتم: «نه اینها خانواده گرمند. کی شده کسی را نامید کنند،» از آن گذشته من که مثل بعضی‌ها در خانه ننشستم بگویم امام زمان (عج) خودت درست کن. (بعضی‌ها اشتباه می‌کنند. خیال می‌کنند با دعای تنها کار حل می‌شود. شخصی خدمت امام صادق (ع) از فقر شکایت کرد، گفت: آقا من فقیرم، بی‌پولم چیزی ندارم از طرفی بیکار هم هستم. حضرت فرمود: تو برو دنبال کار حتی اگر می‌توانی باربری کن، حمالی کن و خودت را از مردم بی‌نیاز کن ولی بیکار مباش بدان که پیغمبر اکرم (ص) با آن مقام و منزلت سنگ به دوش می‌کشید و دیوار خانه را تعمیر

می‌کرد. شما دنبال کار باش خدا کار مناسبی برایت درست می‌کند.)

گفت: داشتم گریه می‌کردم می‌رفتم دنبال کار. یک وقت صدایی شنیدم به من سلام کرد. برگشتم دیدم یک جوان زیبایی است بالباس عربی به شکل عربهای اهل نجف. گفت: من جواب مختصری دادم اما زیاد توجه نکردم به راه خودم ادامه دادم اصلاً حوصله سخن گفتن نداشتم ولی دیدم این جوان مقداری راه در کنار من آمد با من قدم برمی‌داشت ولی من به او اعتنایی نمی‌کردم. یک وقت به لهجهٔ مردم جبل عاملی فرمود: سید محمد چه مطلبی داری؟ امروز سی و هشت روز است که تو را می‌بینم صحبه‌های زود تا فلان محل می‌روی عریضه به دریا می‌اندازی «تو گمان می‌کنی امام تو از حاجت تو بی‌خبر است» خدا مشکل تو را حل کرد. سید محمد می‌گوید: خیلی تعجب کردم با خودم گفتم: خدا! من حتی زن و بچه‌ام از این کار خبر ندارند. صبحها هم به حدی زود می‌آیم و مواظب هستم کسی مرا نبیند. این شخص کیست یک وقت به خودم آمدم، گفتم نکند این آقا امام زمانم باشد؟ گفت: شنیده بودم که دست امام زمان (عج) بسیار نرم است با خودم گفتم: مصافحه می‌کنم اگر این احساس را نمودم عرض ادب می‌کنم همینطور که می‌رفتیم دو تا دستم را جلو بردم به قصد دست دادن و مصافحه دیدم همزمان حضرت هم دو دستشان را جلو آوردند تا مصافحه کردم یک احساس عجیبی به من دست داد که نمی‌توانم به زبان بیاورم. یقین کردم آقا امام زمان (عج) است. لذا دستم را رها کردم. خودم را انداختم روی زمین تا خواستم بلند شوم پایشان را ببوسم دیدم کسی نیست سرم را بلند کردم دیدم کسی را ندیدم. بلند شدم این طرف و آن طرف را نگاه کردم اما هیچ کس نبود.^۱

تشریف در مسجد جمکران

پیرزن با صفایی است نقل می‌کند: من به عشق امام زمان (عج) زیاد به مسجد جمکران می‌رفتم. آن وقتها هنوز مسجد جمکران این رونق را نداشت فقط یک عده خاصی شبهای جمعه می‌آمدند مسجد. گفت: من هم بارها و بارها یک سری مکاشفات برایم پیش می‌آمد. در خواب و یا بیداری محضر امام زمان (عج) شرفیاب می‌شدم. چند سالی گذشت گرفتار شدم این سعادت از من گرفته شد نتوانستم به مسجد جمکران بروم. مدتی گذشت یک روز احساس کردم دلم برای دیدن روی مهدی دارد پر می‌زند مثل باران از چشمهایم اشک می‌آمد مدام می‌گفتم: «یا صاحب الزمان (عج)» دلم گرفته بود با خودم مهدی، مهدی می‌گفتم و اشک می‌ریختم یک وقت یادم آمد عجب دورانی داشتم. مسجد جمکران می‌رفتم در خانه امام زمان (ع) بزمی داشتم. تصمیم گرفتم شب جمعه بروم مسجد جمکران چند ساعتی را بیاد مهدی (عج) باشم. شب جمعه رسید. بعد از چند سال راه افتادم به طرف جمکران. وقتی که رسیدم دیدم، الله اکبر! عجب جمعیتی! عجب رونقی! عجب صفایی! گوشه گوشه مسجد عاشقان امام زمان (عج) نشسته‌اند هر کس مشغول درد دل کردن است. هر کس مشغول معشوق است. با خودم گفتم: الحمدلله! این سیل جمعیت همه عاشق امام زمان (عج) هستند. اظهار علاقه می‌کنند. گفت: اول رفتم یک اطاق گرفتم. وسایلم را گذاشتم رفتم داخل مسجد. نماز امام زمان (ع) را خواندم، درد دل کردم. حرفهایم را با آقا زدم. زیارت آل یس خواندم. مقداری با آقا صحبت کردم در بین صحبت‌هایم این مطلب را گفتم: آقا الحمدلله می‌بینم این سیل جمعیت عاشق شما هستند. آخر شب شد. گفتم: می‌روم کمی استراحت می‌کنم قبل از اذان صبح دوباره می‌آیم. گفت: رفتم توی محوطه دیدم مردم دارند غذای تبرک می‌گیرند گفت: منم رفتم یک ظرف غذا گرفتم و خوردم. رفتم توی اطاقم برای استراحت. همینکه چشمهایم را روی هم گذاشتم نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار یک وقت دیدم وجود مقدس امام زمان (عج) مثل خورشید وارد مسجد شد در بین مردم راه می‌رفتند ولی کسی به

حضرت توجهی نداشت.

زبسکه پرده عصیان گرفته چشمم را
 تو در کنار منی من تو را نمی‌بینم

از اطاق بیرون دویدم، سلام کردم، حضرت با مهربانی خاصی جواب دادند گفتم: آقا خوشحالم که مردم این همه علاقه‌مند به شما هستند، خوشحالم این سیل جمعیت برای شما اینجا می‌آیند. تا این جمله را گفتم. حضرت آه کشید فرمود: «نه! همه اینها برای من اینجا نمی‌آیند.» گفتم: چرا؟ فرمود: بیا با من برویم از خود مردم سؤال کنیم. گفتم: چشم آقا. گفت در همان عالم در خدمت حضرت آمدیم از یک یک مردم سؤال کردند: شما چرا به اینجا آمدید؟ یکی می‌گفت: آقا مریضم! یکی می‌گفت: آقا دکترها جوابم کرده‌اند. یکی می‌گفت: آقا قرض دارم. یکی می‌گفت: آقا خانه ندارم یکی از دست شوهر و یکی از دست زنش شکایت داشت بالاخره هر کسی حاجتی داشت که آمده بود. حضرت فرمودند: فلانی حالا دیدی اینها برای من نیامده‌اند؟ تازه اینها افراد خوب هستند که به من اعتقاد دارند حاجاتشان را از من می‌خواهند من را در خانه خدا واسطه فیض می‌دانند اما عده‌ای هستند برای تفریح می‌آیند حتی بعضی می‌آیند ولی یقین به وجود من ندارند. امام فرمود: بیا برویم یک عده خاصی هم هستند من هم می‌خواهم احوالشان را بپرسم. گفت آمدیم دیدم یک جوان گوشه‌ای نشسته دارد اشک می‌ریزد و می‌گوید: «یا بن الحسن (ع)!» مدام به اطراف نگاه می‌کند دنبال گم‌شده‌اش می‌گردد. یک وقت آقا را دید. بلند شد از جا پرید به دست و پای حضرت افتاد و گفت: آقا! خوش آمدی! آقا قربون قدمت! آقا فدات بشم! چقدر انتظار کشیدم. دست و پای حضرت را بوسید و گریه کرد. حضرت فرمودند: جوان! شما چکار داشتی آمدی اینجا! به شدت گریه کرد. آقا دوباره فرمودند: کاری داشتی آمدی؟ عرض کرد: «آقا خودتان می‌دانید من فقط شما را می‌خواهم بهشتم شمائید... دنیا و آخرتم شمائید، یک گوشه چشم شما را با همه دنیا عوض نمی‌کنم.»

همه از بهر مشکلی خواهند دیدارت

به جان تو من از هجر تو در دل مشکلی دارم

آقا فرمودند: فلانی دیدی؟ مثل این شخص چند نفری بیشتر نیستند و «اینها هستند که به مقصد می‌رسند.»

تشریح سید حیدر حلاوی

از مرحوم آیه‌الله صدر در قم نقل شد که سید حیدر اشعاری در ذکر مصائب حضرت امام حسین (ع) در حله گفت و به طرف کربلا حرکت کرد. در بین راه حله تا کربلا اشعارش را می‌خواند. یک وقت سید بزرگواری که آثار عظمت و جلالت از سیمای او نمایان بود با او برخورد کرد تا نزدیکی کربلا با او بود و اشعار سید حیدر را گوش می‌داد و ابراز تأسف و تأثر می‌کرد تا رسیدند در دروازه کربلا. آن وقت فرمود: «ما بیدی». یعنی «امر به دست من نیست» و غایب شد. مضمون اشعار سید حیدر که خطاب به حضرت حجت (ع) بود چنین است:

- به صبر و اداشتنها در انتظار تو تمام شد، ای محی و زنده کننده شریعت برخیز، تحمل باقی نماند جز درون سوزان!

- جامه غم و اندوه دریده شد، بیا این جامه را بدوز!

- شمشیر تو است که دل دردمند شیعیانت را شفا بخشد!

- چقدر نشسته‌ای اساس عالی دین جدت منهدم شد!

- قیام کن و خون کشته شده کربلا را با بهترین افراد شیعیانت طلب کن!

- چه چیز شما را به هیجان خواهد آورد؟ صبر تا کی؟ آیا واقعه طف و عاشورای جدت اباعبدالله (ع) شما را به هیجان نیاورد؟

- آیا انتظار داری فاجعه‌ای تلخ‌تر از این مصیبت که به شما وارد شد پیش آید؟

- بدن جدت حسین (ع) را برهنه و عریان روی خاک کربلا دشمنان پایمال سم اسبها نمودند!

- طفل شیرخوار جدت را کشتند با تیر سه شعبه گلوی نازک او را به خون خضاب کردند.^۱

عنایت امام زمان (عج) به شیخ حسین آل رحیم

در نجم الثاقب قضیه مردی را نقل کرده‌اند بنام حسین آل رحیم که مردی مؤمن و اهل نجف اشرف بود. این مرد پاک طینت مبتلا به مرض سل سینه و سرفه‌ای که خون از سینه‌اش خارج می‌شد گشت. زندگیش در نهایت فقر می‌گذشت و در این اثنا به دختری از اهل نجف علاقمند شد و از او خواستگاری نموده ولی خانواده دختر به علت بیماری و نداری او را قبول نمی‌کردند. زندگی بر او سخت شد و مایوس و ناامید طبق آنچه در میان اهل نجف معروف است که اگر کسی در امر سختی چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برود حضرت صاحب‌الزمان (ع) را خواهد دید و به حاجت خویش خواهد رسید. شیخ حسین گفت: من چهل شب چهارشنبه با هر سختی که بود به مسجد رفتم. شب چهارشنبه آخر، شب تاریکی بود و یکی از شبهای زمستان بود و باد به شدت می‌وزید. من در دهکده‌ای که داخل درب مسجد بود نشسته بودم. نمی‌توانستم داخل مسجد سهله شوم زیرا خون سینه‌ام مانع می‌شد. خیلی دلتنگ بودم که این شب آخر است و کسی را ندیدم با این همه مشقت که در این چهل شب تحمل کردم نتیجه‌ای نگرفتم. کسی در مسجد نبود. آتش روشن کردم برای درست کردن قهوه‌ای که با خود آورده بودم ولی کم بود. ناگاه دیدم شخصی از در مسجد وارد شد و به طرف من آمد. ناراحت شدم گفتم: این عربی است از اهالی اطراف مسجد آمده با من قهوه بخورد و من بی‌قهوه می‌مانم زیرا عادت به خوردن قهوه داشتم. او نزدیک شد سلام کرد نام مرا گفت و جلویم نشست. گفتم: شاید مرا می‌شناسد از طوایف عرب است که در اطراف نجف هستند. اما او گفت که من از آن طوایف نیستم. برای چه به اینجا آمدی؟ گفتم: برای تو سودی ندارد این سئوالها. گفت: چه ضرر دارد که به من بگویی؟ از حسن اخلاق او تعجب کردم و از او خوشم آمد با هر سخنش علاقه من نسبت به او زیادتر می‌شد. برایش در فنجان قهوه ریختم. کمی خورد سپس به من داد و گفت: تو آن را بخور. و من ملتفت نبودم که او تمام قهوه را نخورده. سپس به او گفتم: ای برادر امشب خدا تو را فرستاده تا مونس من باشی. آیا به مقبره

مسلم می آیی؟ گفت: برویم و حال خودت را نقل کن. من جریان مریضی و فقر و علاقه به آن دختر را گفتم و افزودم که چهل شب چهارشنبه آمدم و این شب آخر است و چیزی ندیدم. به من گفت: سینه تو عافیت یافته و آن زن را به زودی خواهی گرفت اما فقر تو به همان حال باقی است تا بمیری! من ابداً متوجه نشدم. گفتم: به سوی جناب مسلم نمی رویم؟ فرمود: برخیز برویم! جلوتر از من حرکت کرد. وارد زمین مسجد شدیم. به پینشهاد او دو رکعت نماز تحیت مسجد را خواندیم. وقتی به نماز ایستاد پشت سرش ایستادم. تکبیرة الاحرام را گفتم و مشغول فاتحه خواند شدم. ناگهان صدای قرائت فاتحه ای را شنیدم. بسیار زیبا و عجیب بود. با خود گفتم: شاید او صاحب الزمان (عج) باشد. سخنانش را بیاد آوردم. به سویش نگاد کردم. نور عظیمی او را فرا گرفت و مانع تماشای من شد فقط صدای قرائت او را می شنیدم و بدنم می لرزید. از خوف حضرت نتوانستم نمازم را قطع کنم. به هر نحو شد نماز را تمام کردم. نور از زمین بالا می رفت. مشغول گریه و زاری شدم و عذرخواهی کردم از بی ادبی خودم نسبت به حضرت و گفتم: «ای مولای من! وعده شما راست است. مرا وعده دادی که با هم برویم به قبر مسلم» نور متوجه قبر مسلم شد. من نیز متابعت کردم. نور داخل قبر مسلم گردید و من همانطور تا صبح گریه و زاری نمودم تا اینکه نور عروج کرد.

متوجه سینه ام شدم. دیدم ابداً سرفه نمی کنم سینه ام سالم است و یک هفته طول نکشید که وسیله ازدواج من با آن دختر فراهم آمد ولی فقر من به همان حال ماند!

تشریف سید بحرالعلوم در مکه

خانه‌اش همیشه شلوغ و پر جمعیت بود. مردم برای مسائل مذهبی و بویژه اهل علم برای حل مشکلات علمی پیوسته به نزدش رفت و آمد داشتند. درب خانه‌اش به روی همه باز بود. فقرا و بینوایان هم برای رفع نیاز به او پناه می‌بردند. نامش سید مهدی است ولی به خاطر کثرت علم و دانش او را سید بحرالعلوم گفته‌اند. با اینکه این علامه بزرگوار برای زیارت خانه خدا به مکه معظمه رفته بود و دور از شهر و دیار و فامیل خود بود با این وصف در بذل و بخشش دریغ نمی‌کرد. تا اینکه یک روز به حضورش عرضه داشتند. آقا! با این هزینه زیاد متأسفانه پولها هم تمام شده است. آقا جوابی نفرمود تا صبح شد. مرحوم زین العابدین سلماسی پیشکار علامه نقل می‌کند که: عادت ایشان این بود که صبحها به طواف کعبه مشرف می‌شد و پس از مراجعت به اتاق مخصوص می‌رفت. ما قلیانی برای ایشان می‌بردیم. پس از کشیدن قلیان به سالن درسش می‌رفت و با لب تشنگان علم و دانش به بحث و درس می‌پرداخت. تا اینکه جریان تمام شدن پولها پیش آمد. آن روز از طواف که آمد و قلیان را حاضر کردم چیزی نگذشت که کسی در را کوبید. ناگهان سید بحرالعلوم به شدت نگران و مضطرب به من گفت: قلیان را بگیر و از اینجا بیرون ببر. و خود با شتاب رفت در را باز کرد. دیدم شخصی بزرگوار مانند اعراب وارد شد و در اطاق سید نشست و سید در نهایت کوچکی و ادب نزدیک در نشست. ساعتی با یکدیگر خلوت کردند و سخن گفتند. هنگامی که خواست برود سید با شتاب برخاست و در را باز کرد و دست آن آقا را بوسید و او را بر مرکبش سوار کرد. مهمان که رفت سید با رنگ پریده برگشت و حواله‌ای به من داد و گفت: این حواله‌ای است برای فلان مرد صراف که در کوه صفا صرافی دارد نزد او ببر و هر چه داد بیاور.

من حواله را گرفتم و رفتم نزد آن مرد تا چشمش به حواله افتاد گرفت و بوسید و گفت: برو چند حمال بیاور. رفتم چهار حمال بردم. مرد صراف به اندازه‌ای که آن چهار نفر توانایی داشتند ریال فرانسه که هر یک برابر ۵ ریال ایرانی است در کیسه‌ها ریخت و

حمالها برداشته به منزل آمدیم. بعد از چند روز تصمیم گرفتم نزد آن صراف بروم و از حال او جويا شوم و بدانم آن حواله از طرف چه کسی بود. هنگامی که به کوه صفا رفتم نه مغازه‌ای دیدم و نه صرافی. در شگفت شدم. از کسی جوياي احوال صراف شدم. گفت: ما هرگز در اینجا صرافی ندیده‌ایم!! و من فهمیدم که این امر از الطاف خفیه الهی بوده است.^۱

پاسخ امام زمان (ع) در سؤال حاج ملاسلطانعلی تبریزی

واعظ دانشمند آقای حاج ملاسلطانعلی تبریزی گفت: در عالم خواب خدمت حضرت بقیةالله (ارواحنافدا) مشرف شدم عرض کردم: مولای من! آنچه در زیارت (ناحیه مقدسه) ذکر شده که خطاب به جدغریبت امام حسین (ع) می‌گوئید:

«فلا ندبتک صباحاً و مساءً ولا بکین علیک بدل الدموع دماً»

یعنی صبح و شام بر مظلومیت تو ندبه می‌کنم و در عزای تو به جای اشک خون گریه می‌کنم کدام است؟ آیا مصیبت حضرت علی اکبر (ع) است؟

فرمودند: نه! اگر علی اکبر هم زنده بود در این مصیبت خون گریه می‌کرد!

گفتم: آیا مصیبت حضرت عباس (ع) است؟

فرمودند: نه، بلکه اگر حضرت عباس (ع) هم در حیات بودند ایشان هم در این مصیبت خون گریه می‌کردند!

عرض کردم: البته مصیبت حضرت سیدالشهداء (ع) است؟

فرمودند: حضرت سیدالشهداء هم اگر در حیات بودند خون گریه می‌کردند!

گفتم: پس کدام مصیبت است که من نمی‌دانم؟

فرمودند: این مصیبت، اسیری حضرت زینب (س) است!

تشریح حسن بن و جنای نصیبی

حسن بن و جنای نصیبی می‌گوید: ۵۴ مرتبه به حج بیت‌الله الحرام مشرف شدم به امید آنکه حضرت مهدی (عج) را زیارت کنم در سال و سفر پنجاه و چهارم در مقام اسماعیل نماز می‌خواندم. همه‌اش بیاد آقا می‌بودم. یک وقت دیدم کسی دست گذاشت روی شانهم، سر بلند کردم دیدم یک کنیز است. به من گفت: می‌خواهی امام زمان (عج) را ببینی؟ گفت: تا نام آقا را شنیدم بی اختیار بلند شدم گفتم: کجاست؟ گفت: با من بیا! همراهش رفتم در مکه خانه‌ای است معروف به خانه حضرت خدیجه کبری (ع) داخل خانه شد. در راهروی خانه دری به اتاق باز می‌شد. از داخل اتاق صدای دلربایی شنیدم. مرا با اسم صدا زد. فرمود: حسن بیا بابا! بالا رفتم تا در اتاق را باز کردم. الله اکبر! دیدم یک پارچه نور و زیبایی نشسته است. سلام کردم. بهترین جوابی را به من دادند فرمودند: بنشین! اطاعت کردم! احوالپرسی کردم. با مهربانی و محبت فرمودند «فلانی! گمان کردی امر من بر تو مخفی بود. بخدا قسم هر حجتی که انجام دادی من با تو بودم.» آیا در فلان سال در فلان جا چنین اتفاقی نیفتاد. در فلان جا... چنین و چنان نشد؟ تمام جریان را بیان فرمودند. من به خاک افتادم. دست و پای حضرت را بوسیدم. فرمودند: بلند شو. برو مدینه در فلان خانه که منسوب به امام صادق (ع) است بمان و برای امر معاش خود هم نگرانی نداشته باشد. سپس دفتری به من عطا کرد که دعای فرج و صلوات آن حضرت در آن بود. فرمود: این دعا را بخوان و سلام و صلوات بر من بدینگونه بفرست «عرض کردم مولای من آیا دیگر شما را زیارت خواهم کرد؟ فرمودند «اگر خدا بخواهد» گفت: مرا مرخص فرمود و خدا حافظی کردم و رفتم به طرف مدینه.^۱

تشریف در حرم امام حسین (ع)

یکی از علما و سادات بزرگوار است نقل می‌کند:

گفت: مثل بقیه مردم حال و زندگی عادی داشتم. یکدفعه اشتیاق زیادی برای زیارت و دیدن روی حضرت مهدی (عج) به سرم افتاد. شب و روز اشک می‌ریختم اما هر چه کردم امام زمانم مرا ندیدم. به هر دری می‌زدم، از هر راهی وارد می‌شدم، نذر و نذورات، چله‌ها، ... اما نتیجه‌ای نگرفتم. دیگر طاقت و صبرم تمام شد. آخر الامر وقتی دیدم همه درها به رویم بسته شده، مأیوس و ناامید از همه جا تصمیم گرفتم امام زمانم را از امام حسین (ع) بخواهم. لذا در سفری که به کربلا داشتم. شب جمعه‌ای آمدم وارد حرم امام حسین (ع) شدم با هزار تا امید. نماز مغرب و عشا را خواندم. آمدم ایستادم رو به روی ضریح مطهر شروع کردم در دل کردن.

گفتم: یا جدّا! من یهودی و ارمنی نیستم، مسلمانم، شیعه‌ام، در ضمن سید هم هستم. این خانه خانه‌ای است که یهودی، ارمنی، و غیرمسلمانها دست خالی از اینجا برنگشته‌اند. من یک حاجت دارم. تا صبح هم می‌ایستم، صبر می‌کنم، اگر حاجتم را دادی که هیچ و گرنه می‌روم و دیگر به حرمت نمی‌آیم. آن هم یک حاجت مشروع دارم. می‌خواهم یکبار گل صورت پسر مهدی (ع) را ببینم. برگشتم گوشه‌ای نشستم، مشغول گریه و راز و نیاز و دعا شدم. ساعتی گذشت دیدم خبری نشد. ساعتی دیگر گذشت خبری نشد. چند ساعت گذشت. نیمه شب شد. همانطور ناراحت و مضطرب بودم و انتظار می‌کشیدم. اما نیم ساعت مانده به اذان صبح دیگر طاقتم طاق شد. آمدم مقابل ضریح مطهر دست بردم عمامه سیادت را برداشتم با عصبانیت پرت کردم روی ضریح داد زدم: نمی‌خواهم سید باشم. حاجت مرا هم ندادی با اینکه بچه‌ات بودم. آقا رفتم و دیگر به حرمت نمی‌آیم. با ناراحتی فراوان از حرم آمدم بیرون. وارد صحن شدم. نیم ساعت مانده به اذان صبح ولی دیدم خدا توی صحن امام حسین مثل اینکه خورشید طلوع کرده است. نور عجیبی در صحن بود. دقت کردم دیدم تمام این نور متعلق به سید زیبا و بزرگواری

است که به طرفم می آید. ایستادم. به من نزدیک شد. مرا به اسم صدا کرد و عرض کرد: سید فلان! مگر کسی با امام حسین (ع) هم قهر می کند! گفت: مثل عبد ذلیلی در مقابلش آرام به سخن آمدم. گفتم: آقا! یک حاجت داشتم، حاجت نامشروع نبوده اما بهم نداده! دیگه نمی رم حرمش. گفت: من غافل بودم این آقا کیست؟ اسم مرا، حاجت مرا از کجا می داند؟ فرمود: نه! سید! با حسین (ع) قهر نکن! دوست داری با هم برویم حرم عمویم ابوالفضل (ع) برایت زیارت بخوانم؟ گفتم: آری! گفت: بدنبالش راه افتادم. در بازار بین الحرمین که در آن موقع صبح هیچ مغازه‌ای در آن باز نیست دیدم یک مغازه باز است. یک پیرمرد موقر و بزرگواری شال و عرقچین و ... می فروشد. ایستاد. یک عمامه سبز برایم خرید به سرم بست فرمود: تو سیدی! قهر نکن! گفت: با هم آمدیم حرم ابوالفضل (ع) آقا تا چشمش به ضریح ابوالفضل (ع) افتاد شروع کرد به اشک ریختن زیارتنامه را با صدای زیبایی که تا عمق وجودم نفوذ می کرد خواند. اذان صبح را گفتند. صفهای جماعت منعقد شد. فرمود: سید به صف ملحق شو! من رفتم توی صف ایستادم. اما آقا نیامدند توی صف. رفتند جلوی امام جماعت ایستادند به نماز، توی نماز یکدفعه به خودم آمدم این آقا کیه؟ احساس محبت عجیبی نسبت به او دارم. حواسم جمع بود از دستم نرود. وقت سلام نماز غفلت کردم بعد از نماز نگاه کردم دیدم کسی نیست و دیگر او را ندیدم. تازه فهمیدم امام حسین (ع) قبل از اذان صبح حاجتم را داد.^۱

«تشریف عالم ربانی حاج شیخ محمد تقی بافقی»

مرحوم حجة الاسلام عالم و عامل، عابد و زاهد، حاج ملاسداالله بافقی برادر
مرحوم حاج شیخ محمدتقی بافقی در ماه صفر ۱۳۶۹ هجری قمری در قصبه بافق
حکایت کرد که: مرحوم برادرم کراراً به فیض ملاقات آن حضرت رسیده و حضور آن
حضرت مشرف شده‌اند و در زمان حیاتش راضی نبود گفته شود. یکی از این تشریفات
بدین نحو بوده که: ایشان از نجف اشرف پیاده به زیارت حضرت رضا (ع) مشرف می‌شدند
در فصل زمستان وارد ایران شده و در کوهها و دره‌های پشت کوه می‌آمدند. نزدیک غروب
آفتاب در حالی که برف می‌بارید و تمام کوه و دشت را برف پوشانیده و هوا هم سرد بوده،
به یک قهوه‌خانه می‌رسد که در نزدیک گردنه‌ای بود. با خود می‌گوید: امشب را در این
قهوه‌خانه می‌مانم و صبح به راهم ادامه می‌دهم.

در قهوه‌خانه می‌بیند که عده‌ای از کردهای یزدی مشغول لهو لعب و قمار
می‌باشند. متحیر می‌شود با این منکرات و افراد لاابالی چه کند و نهی از منکر هم در اینجا
مورد ندارد. زیرا در قلب سیاه و سنگ شیطان پرستان اثر نمی‌کند. هوا تاریک شده و او در
این فکر که چه کنم؟ صدایی می‌شنود که او را به اسم می‌خواند. می‌بیند که در آن نزدیکی
درختی سبز و خرم است و در زیر آن شخص بزرگواری نشسته، سلام می‌کند. آن آقا
می‌فرماید: «محمد تقی آنجا جای تو نیست. بیا در نماز ما». پس زیر سایه درخت رفته
مشاهده می‌کند که هوای لطیفی دارد در حالی که تمام دشت و کوه را برف پوشانیده ولی
زیر آن درخت هوا بهاری است. شب را در خدمت آن بزرگوار می‌ماند و استفاده فراوان
می‌کند و صبح روز بعد، بعد از خواندن نماز آن آقا می‌فرماید: اکنون که هوا روشن شد
می‌رویم. پس به راه افتاده و مقداری که می‌روند آن مرحوم از روی قرائن متوجه می‌شود
که به چه فیض عظیمی رسیده است. آقا می‌فرماید: حالا ما را شناختی؟ وداع می‌کنند که
بروند. عرض می‌کند اجازه بدهید من هم در خدمت شما باشم. می‌فرماید: تو نمی‌توانی با
من بیایی. عرض می‌کند. دیگر کجا خدمت شما می‌رسم؟ می‌فرماید در این سفر دوبار نزد

تو می آیم. اول در قم، دوم نزدیک سبزوار. پس از نظرش غایب می شود و آن مرحوم به شوق وعده دیدار به راه ادامه داده و پس از چندین روز وارد قم شده و سه روز برای زیارت و وعده تشریف توقف می نماید ولی موفق نمی شود. پس حرکت می کند و بعد از یک ماه نزدیک سبزوار می شود. همینکه از دور شهر را می بیند با خود می گوید: چرا خلف وعده شد؟ در قم که جمالش را ندیدم و این هم شهر سبزوار. تا این فکر را می کند صدای پای اسب به گوشش می رسد. برمی گردد می بیند آقا. حضرت ولی عصر (عج) سواره می آید. ایستاده سلام می کند و پس از ادای وظیفه و عرض ادب می گوید: آقا جان! وعده فرمودید که قم هم خدمت می رسم ولی موفق نشدم. می فرماید: محمدتقی ما آمدیم. وقتی که از حرم عمه ام حضرت معصومه (س) بیرون آمده و زنی تهرانی از تو مسائلی می پرسید و تو سرت پایین بود و جواب او را می دادی ما آمدیم. من در کنارت ایستاده بودم و تو به ما التفات ننمودی.^۱

باید که دمی غافل از آن شاه نباشیم شاید که نظر افکند آگاه نباشیم.

«تشریف علامه میرجهانی در سرداب مقدس»

علامه میرجهانی قضایای عجیب و خاطرات آموزنده و ارزنده‌ای دارند می‌فرمایند: در عصر ریاست محروم آیت‌الله‌العظمی اصفهانی (ره) که بسیار مورد وثوق و توجه آن مرحوم بودم به امر ایشان پول زیادی به سامراء برده و بین طلاب سامرا و خدام عسکرین (ع) تقسیم کردم و خدام عسکرین (ع) که دینشان پول بود مرا بسیار احترام می‌کردند مخصوصاً کلیددار که از وی خواستم اجازه دهد من شبها در حرم شریف بیتوته کنم. پس موافقت نمود. ده شب تا صبح در کنار قبر آن دو امام معصوم (ع) احیاء نموده و تضرع کردم. اول فجر روز دهم که جمعه بود وقتی درب حرم را گشودند. با شوقی وافر به سرداب مقدس مشرف شدم. از پله‌ها پائین رفتم. با اینکه آن موقع هنوز برق نیامده بود، دیدم فضای سرداب، روشن مانند مهتاب و سیدی نشسته و مشغول به ذکر و عبادت است. از مقابل او گذشته و درب صفا ایستاده و زیارت حضرت ولی عصر (عج) را خوانده و آمدم در جلوی آن آقا مشغول نماز شدم و بعد از نماز شروع کردم به خواندن دعای ندبه و رسیدم به آن جمله «وعرجت بروحه الی سمائك» آن آقا فرمودند: این جمله از ما نرسیده و «عرجت به الی سمائك» و «چرا رعایت وظیفه نمی‌کنید و جلوتر از امام نماز می‌خوانید؟» من غفلت از آن دو آیت بزرگ نموده و دعا را تمام کرده و به سجده رفتم و در سجده متوجه شدم که آن آقا کیست که فرمود: این جمله از ما نرسیده و چرا جلوی امام ایستادی؟ بسیار مرعوب شده و سر از سجده برداشتم که مطلوب را ببینم دیدم سرداب تاریک و کسی نیست. فهمیدم به چه دولتی رسیدم و به رایگان از دست دادم.

« تشریف دوم علامه میرجهانی در امامزاده ابراهیم »

معظم له مبتلا به کسالت نقرس و سیاتیک شده و چندین سال در اصفهان و تهران و خراسان معالجه قدیمی و جدید نموده و ابدأ افاقه‌ای حاصل نشد، تا اینکه فرمود: بعضی از دوستان آمدند و مرا به شیروان برده و در مراجعت در قوچان توقف و روزی به زیارت امامزاده‌ای که در خارج شهر قوچان فعلی و معروف به امامزاده ابراهیم است رفته و چون هوای لطیف و منظره جالبی داشت رفقا گفتند: نهار را در اینجا بمانیم جای خوبی است. گفتم: عیبی ندارد. پس آنها مشغول تهیه غذا شدند و من گفتم: برای تطهیر به رودخانه می‌روم. گفتند: راه قدری دور است و برای دردپای شما مشکل. گفتم: آهسته آهسته می‌روم. و رفتم تا به رودخانه رسیدم و تجدید وضو کردم و در کنار رودخانه نشستم و نگاه به مناظر طبیعی می‌کردم که دیدم شخصی بالباس نمدی چوپانی آمد و سلام کرد و گفت: آقای میرجهانی شما با اینکه اهل دعا و دوا هستی هنوز پای خود را معالجه نکرده‌ای؟ گفتم: تاکنون که نشده. گفت: آیا دوست داری من درد پایت را علاج کنم؟ گفتم: البته! پس آمد کنار من نشست و از جیب خود چاقوی کوچکی درآورد و اسم مادر مرا پرسید (یابرد) و سرچاقو را بر موضع درد گذارد و به پایین کشید تا به پشت پا آورد و فشاری دارد که بسیار متالم شده ناله‌ای کردم. پس چاقو را برداشت و گفت: برخیز خوب شدی. خواستم مثل همیشه با کمک عصا برخیزم عصا را از دست من گرفت و به آن طرف رودخانه انداخت. پس دیدم پایم سالم است. برخاستم و هیچ دردی نداشتم. به او گفتم: شما کجا هستید؟ گفتم: من در همین قلعه‌ها هستم و دست خود را به اطراف گردانید. گفتم: پس من کجا خدمت شما برسم؟ فرمود: تو آدرس مرا نخواهی دانست ولی من منزل شما را می‌دانم کجاست. آدرس مرا گفت و فرمود: هر وقت مقتضی باشد خودم نزد تو خواهم آمد و رفت. در همین وقت رفقا آمدند و گفتند: آقا! عصا کو؟! گفتم: آقا را دریابید! پس هرچه تفحص کردند اثری از او نیافتند.^۱

«عنایت امام زمان (عج) به ابوراجح حمامی»

علامه بزرگوار مجلسی (ره) در بحارالانوار قصه‌ای بنام (قصه ابوراجح حمامی) از کتاب السلطان المفرج عن اهل الایمان نوشته عالم فاضل سیدعلی بن عبدالحمید نیلی نجفی نقل کرده است. سیدعلی بن عبدالحمید از زبان یکی از بزرگان صدیق حله بنام شیخ شمس‌الدین محمدبن قارون (ره) می‌گوید: در شهر حله حاکمی بود بنام (مرجان صغیر) که او از ناصبیان بوده و امامان شیعه و دوستان امامان را دشمن داشته و شیعیان را آزار و اذیت می‌کرده و گاهی به بهانه‌های کوچک آنها را اعدام می‌کرد. در نزدیکی خانه او مردی زندگی می‌کرد بنام ابوراجح حمامی که این مرد از شیعیان خالص بود و در هر فرصتی فضائل خاندان ولایت و امامت را در بین مردم بازگو کرده و آنها را به پیروی از مذهب تشیع ترغیب می‌کرد. و از مذهب حاکم دوری و دشمنی و پیوسته از غاصبین خلافت حضرت علی (ع) بدگویی می‌کرده است. این کار ابوراجح به گوش حاکم رسید. سخت خشمگین شد و دستور داد او را حاضر کنند. وقتی ابوراجح را پیش حاکم آوردند. حاکم با خشم گفت: شنیده‌ام تو مذهب مرا خلاف دانسته و به صحابه بدوبیراه می‌گویی ولی مذهب رافضی‌ها یعنی شیعیان را بر حق می‌دانی و مردم را به آن ترغیب می‌نمائی. ابوراجح گفت: آنچه را که حق است من حق می‌دانم و وظیفه‌ام پیروی و تبلیغ از آن است یعنی مذهب تشیع حق است. و من آن را تبلیغ و مردم را به آن ترغیب می‌کنم. حاکم سخت خشمگین شد دستور داد که در آن مجلس آنقدر او را بزنند تا به هلاکت برسد. جلادان و مزدوران حاکم با چوب و چماق، با شلاق و تازیانه به جان آن پیرمرد روشندل افتادند و آنقدر بر بدن او کتک زدند که صورتش زخمی شد. دندانهایش همه فروریخت. خون از تمام بدنش جاری شد و زبان او را درآورده و به زنجیر آهنی بستند. و بینی او را سوراخ کرده و ریسمانی داخل سوراخ بینی او کردند و سر ریسمان را بدست گرفتند و بدن نیمه مرده او را در کوچه‌های شهر حله جلوی چشم مردم شیعه گردانیدند که نزدیک بود جان به جان آفرین تسلیم کند.

مأموران حاکم به او گفتند: از مذهبیت دست بردار تا از تو دست برداریم. اما آن شیعه واقعی با سر علامت می داد (نه) من هرگز از دامن علی و آل علی (ع) دست نخواهم کشید. هرچند که مصیبت و زخمم بیشتر شود. اوضاع را به حاکم گفتند. حاکم دستور داد او را به قتل برسانید و با آن جراحات زیاد او را به دار آویزید. ولی عده‌ای از حاضران وساطت کرده و به حاکم گفتند: که او پیرمردی ضعیف است و زخم بسیار برداشته خواه ناخواه از بین می رود احتیاج به کشتن او نیست. بهتر است تو دستت را بخون او آلوده نکنی که مبادا شیعیان شورش کنند. حاکم دستور داد که جلادان او را در کوچه‌های حله به حال خود واگذارند. خانواده ابوراجح آمدند. بدن او را در پلاسی پیچیده به خانه حمل کردند ولی همگی می گفتند تا صبح تمام می کند. وضع او خیلی وخیم بود. سخت و سنگین نفس می کشید. زبانش مثل تکه گوشتی آویزان بود. تمام بدنش سائیده شده و جلوی چشمانش را لخته لخته خون گرفته بود. هیچ کس نمی توانست او را ببیند. لذا او را در اطاق خلوتی گذارده پارچه سفیدی رویش کشیدند و از اتاق بیرون رفتند. همه انتظار مرگش را می کشیدند. صبح شد. مردم همگی دور خانه او را گرفتند و وارد اطاق شدند دیدند او صحیح و سالم مشغول نماز خواندن است. همه تعجب کردند دیدند همه بدنش سالم است. شروع کردند به صلوات فرستادن. همگی می گفتند: ای مرد خدا، حالات خود را بازگو، بگو ببینیم چه کسی تو را شفا داده؟ و چه کسی به فریاد تو رسیده؟ ابوراجح حمامی لبخندزنان ماجرای عافیت خود را این چنین شرح داد: بعد از آنهمه شکنجه و رنج و آلم و آن همه زخم و جراحات وقتی مرا به خانه آوردند. همه رفتند و من ماندم و دردهایم. نه زبانی داشتم که با خدای خود رازونیاز کنم. دندانهایم ریخته بود. دست سالم نداشتم که به آسمان بلند کنم و بگویم: خدا... لحظات سختی بر من گذشت. آخر گناه من چه بود که اینقدر کتکم زدند مگر دوست داشتن علی و خاندان علی (ع) جرم است؟

از ته دل به خدا استغاثه کردم و طلب دادرسی نموده و به صاحب الامر (ع) متوسل شدم. یک وقت مشاهده کردم در آن تاریکی شب، اطاق پر از نور شد. نور عجیبی که تا

بحال ندیده بودم. متوجه شدم که یوسف زهرا (س) در کنار من ایستاده و دست مبارک خود را بر همه جای بدن من کشید و فرمود: (ای ابوراجح از برای اهل و عیال خودکار کن که خدای تبارک و تعالی تو را عافیت بخشید). سپس حضرت ناپدید شد و من خود را صحیح یافتم. شیخ شمس‌الدین محمدبن قارون می‌گوید: سوگند به خدای تبارک و تعالی که من همیشه به حمام ابوراجح می‌رفتم او مردی بود ضعیف اندام و لاغر و زردنگ و بدصورت و کوسه وضع، ولی فردای آن روز وقتی وارد اطاق ابوراجح شدم دیدم که او یک مرد قوی و صاحب قوت و درشت قامت شده است و ریش بلندی در صورت زیبای او می‌باشد و او را مانند جوانی بیست‌ساله می‌دیدیم که نظر همه را به خود جلب می‌کرد و این حالت او تغییر نکرد تا اینکه از دنیا رفت.

این خبر به همه مردم حله و شهرهای اطراف رسید حاکم مأمورانش را به سراغ ابوراجح فرستاد و آنها ابوراجح را پیش حاکم آوردند. حاکم که وضع ابوراجح را دید خیلی تعجب کرد. ابوراجح قضیه عافیتش را بازگو کرد. حاکم از شنیدن سخنان او سخت برآشفته و ترس عظیمی برایش حاصل شد. تا جایی که هر وقت در مجلس خود می‌نشست. نشستگاه خود را طوری تنظیم می‌کرد که در روبروی مقام حضرت حجة (ع) قرار گیرد. (درحالی که قبل از این واقعه پشت خود را به مقام حضرت می‌کرد) و با اهل حله مدارا می‌نمود و شیعیان را آزار و اذیت نمی‌کرد. اما همانطور با مذهبی ناصبی از دنیا رفت.^۱

ماجرای پیرمرد سبزی فروش

صاحب کتاب نجم الثاقب به نقل از سیدبن طاووس می گوید: زمانی که من در نجف اشرف تحصیل علم می کردم در مسیر راه ما یک پیرمرد سبزی فروشی بود که می گفتند این مرد خدمت امام زمان (عج) رسیده است. سیدبن طاووس می گوید: من خیلی دلم می خواست با این پیرمرد آشنا شوم. ببینم این چه کار کرده که خدمت حضرت مهدی (عج) رسیده است. گفت: مدتی هر روز به بهانه خریدن سبزی می رفتم، سلام و احوالپرسی می کردم و یک مقدار کمی هم سبزی می خریدم و برمی گشتم. کم کم با این پیرمرد دوست شدم. اما جای خلوتی پیدا نمی شد که از وی قضیه تشریف خدمت حضرت را بپرسم. سیدبن طاووس می گوید: من گاهی توفیق نصیبم می شد شبهای چهارشنبه می رفتم مسجد سهله برای نماز معروف استخاره. گفت: شب چهارشنبه ای بود رفتم مسجد یک وقت دیدم این رفیق سبزی فروش هم آنجاست. خوشحال شدم. گفتم: من امشب یک خواهش از شما دارم. گفت: بفرما! گفتم: می شه امشب در بیتوته مسجد کوفه با هم باشیم. گفت: باشد! نماز استخاره را که یکی از اعمال مسجد سهله است خواندیم با هم به طرف مسجد کوفه رفتیم. یک مقدار از اعمال مسجد کوفه را انجام دادیم نشستیم برای استراحت. گفتم: می شه یک خواهش کنم؟ گفت: بفرما! گفت: من می خواستم قضیه تشریفان خدمت حضرت مهدی (عج) را بشنوم. گفت: من مدتی بود عشق دیدن امام زمان (عج) در دلم افتاده بود. دیوانه شده بودم. گفت: شنیده بودم هرکس چهل شب چهارشنبه نماز استخاره را در مسجد سهله بخواند به قصد دیدار امام زمان (عج) خدا ناامیدش نمی کند. گفت: این عمل را شروع کردم. حدود یکسال هر شب چهارشنبه از نجف می آمدم مسجد سهله. شب چهارشنبه آخری بود. فصل زمستان، هوا بسیار سرد و بارانی بود. خصوصاً آن شب ابرهای سیاه آسمان را فرا گرفته و هوا تاریک شده بود. وقتی رسیدم مسجد سهله به این امید که الان مثل هر هفته عده ای از مردم

توی مسجدند اما وقتی که توی مسجد آمدم دیدم حتی یک نفر هم توی مسجد نیست. گفت: نگاه به اطراف مسجد می‌کردم. از تنهایی به وحشت افتادم. بیرون مسجد هم صدای رعد و برق و باران شدید بود. ترس عجیبی سرتاپای مرا فرا گرفت اما حیفم می‌آمد آن شب را از دست بدهم. با خودم گفتم: نماز مغرب و عشا را می‌خوانم اعمال مسجد سهله را سریع انجام می‌دهم. می‌روم مسجد کوفه. نماز مغرب و عشا را خواندم. اعمال مخصوص مسجد را شروع کردم بلند شدم نماز استخاره را بخوانم چشمم افتاد به مقام حضرت حجت (ع) دیدم یک روشنایی عجیبی داخل مقام امام زمان (عج) است. در ضمن یک صدای دلبريایی را شنیدم کسی با لحن بسیار زیبا داشت نماز می‌خواند. تا آن صدا را شنیدم ترس و دلهره از من دور شد. با خودم گفتم: اینجا افراد هستند من بیخود وحشت کردم. نماز را خواندم رفتم به طرف مقام دیدم چراغی نیست اما خیلی روشن است. دیدم یک سید جلیل‌القدر و با هیبتی در حال نماز است فکر کردم یکی از زوار غریب است. چون هرچه نگاه کردم دیدم از اهل نجف نیست. گفتم: نزدیک همان مقام ایستادم. چند قدمی آقا، نماز امام زمان (ع) را شروع کردم. نمازم تمام شد با خودم گفتم: بروم از این آقا سید خواهش می‌کنم با هم برویم مسجد کوفه، رفتم جلوتر، ولی از بس با ابهت بود از بس والامقام بود شرم کردم زبانم بند آمد. برگشتم دیدم هنوز بیرون مسجد صدای رعد و برق می‌آید. باران به شدت می‌بارد. یک دفعه آقا سید برگشت یک نگاه به صورتم کرد. تبسمی زد و با یک حالت بسیار مهربان مرا به اسم صدا زد فرمود: فلانی می‌خواهی به مسجد کوفه بروی؟ عرض کردم: آری آقا جان! عادت ما اهل نجف اینه. بعد از انجام اعمال مسجد سهله به مسجد کوفه هم می‌رویم. گفت: بلند شد. با هم حرکت کردیم به طرف مسجد کوفه اما من خود به خود خوشحال بودم. شادی و سرور عجیبی در خودم حس می‌کردم. خیلی صحبت دلنشینی داشت. لحظه به لحظه مهر و علاقه‌ام بهشان زیادتر می‌شد. روشنایی عجیبی بود. با آنکه باران می‌بارید زمین خشک بود. من بیچاره غافل بودم که آن باران و رعد و برق چه شد؟ آن هوای تاریک چه شد؟ اصلاً در فکر نبودم.

آقا صحبت می فرمودند و من هم لذت می بردم. تا رسیدیم دم در مسجد. دیدم در بسته است در زدم. صدای خادم مسجد بلند شد. کیه؟ گفتم: در را باز کن! گفت: در این هوای بارانی از کجا می آیی؟ گفتم: از مسجد سهله می آیم. در را باز کرد. من برگشتم گفتم: آقا بفرمایید. اما آقا را ندیدم. هوا تاریک بود. باران به شدت می بارید. صدا زدم: آقا در باز شد بفرمایید داخل. دیدم خبری نیست. برگشتم صدایش زدم. اما کسی را ندیدم از بس باران شدید بود فوری رفتم توی مسجد. همینکه داخل مسجد شدم یکدفعه به خود آمدم. ای وای از دل من. ای داد از غفلتی که داشتم. شروع کردم گریه کردن و حضرت را صدا زدن. یا رب آن مونس جان محرم اسرار چه شد؟

و آن طبیب دل بی طاقت و بیمار چه شد؟

عنایت امام زمان (عج) به حاج ملا باقر بهبهانی

حاج ملا باقر بهبهانی یکی از بزرگان و از عاشقان امام زمان (عج) است. می‌گوید. پسری داشتم به نام محمد، چون یگانه بود خیلی مورد علاقه من بود. خیلی دوستش داشت. اتفاقاً مریض شد. روز به روز حالش بدتر شد. هر دکتری که بردم علاج نشد. دکترها گفتند: دیگر پول خرج نکن فایده‌ای ندارد. فقط برو در خانه اهل بیت (ع). مایوس شدم. دلم گرفته بود. شب و روز گریه می‌کردم. به هر که می‌رسیدم التماس می‌کردم می‌گفتم: تو را به خدا برای پسرم دعا کنید. از طرفی روز به روز حال بچه‌ام بدتر می‌شد طوری که دیگر ده روز از توی بستر نتوانست بلند شود. شب یازدهم بود. دیدم بچه‌ام دارد می‌میرد. در تب شدید می‌سوزد. همه اهل خانه گریه و شیون می‌کردند. عقده گلویم را می‌فشرد. دلم می‌خواست جای خلوتی پیدا کنم و بلندبلند گریه کنم. گفتم: دیدم جلوی بچه‌هایم نمی‌توانم گریه کنم. دل شب بلند شدم رفتم روی پشت بام منزل، روبه قبله نشستم. شروع کردم های‌های گریه کردن در همین وقت فکری به خاطر رسید. متوسل شدم به آقا امام زمان (عج) شروع کردم آقا را صدا زدن و گریه کردن. هی داد می‌زدم. یا صاحب‌الزمان (عج) به دادم برس. یا صاحب‌الزمان (عج) بچه‌ام را می‌خواهم آقا! کمکم کن! گفتم: اشک ریختم. گریه کردم. خودم را به خاک انداختم. عقده‌های دلم را خالی کردم. آمدم پایین گفتم بروم برای بار آخر بچه‌ام را ببینم. گفتم: تا آمدم توی منزل دیدم بچه‌ام بلند شده و نشسته اما کسی متوجه نیست. جلو رفتم دیدم اصلاً تب ندارد. گفتم: باباجون حالت چگونه؟ صدا زد: بابا مهدی شفا داد. بابا مهدی الان اینجا بود.

عنایت امام زمان (عج) به یکی از سادات اهل علم

سید بزرگواری است از اهل علم. گفت: یک روز به قصد زیارت حضرت سید محمد فرزند امام هادی (ع) از شهر سامره بیرون رفتم. یک مقدار راه که رفتم توی بیابان در میان شنزارها، راه را گم کردم. هرچه این طرف و آن طرف رفتم به جایی نرسیدم و تشنگی و خستگی بر من غلبه کرد. گرمای شدید، عطش فراوان، خستگی راه، دیگر طاقت نیاوردم. روی شنهای داغ بیابان افتادم. دلم شکست. آنقدر گریه کردم بی هوش شدم. یک وقت چشمانم را باز کردم. دیدم خدا یک سید زیبایی سر مراروی زانو گذاشته کوزه آبی داشت. قدری به من داد. توی عمرم چنین آب گوارایی نخورده بودم. جان گرفتم، سلام کردم، بلند شدم. از سید تشکر کردم. آقا ممنونم نجاتم دادی. فرمود: غذا میل داری؟ عرض کردم: آری آقا. سفره‌ای را باز کرد. دو سه قرص نام داخل سفره بود. یک مقدار خودرم. از روی محبت نگاهی به صورتم کردند فرمودند: سید در این نهر آب خودت را شستشو بده! عرض کردم: آقا اینجا نهر آبی نیست من از تشنگی داشتم هلاک می شدم که شما به دادم رسیدید. فرمودند: این نهر جاری را ببین. تا نگاه کردم دیدم خدا عجب آب با صفایی است. تعجب کردم. با خودم گفتم: نهر آب در این نزدیکی و من داشتم از تشنگی می‌مردم. خودم را شستشو دادم. آقا فرمودند: سید! کجا می‌خواهی بروی؟ عرض کردم: آقا به زیارت فرزند امام هادی (ع) می‌روم فرمودند: بیا با هم برویم. راه افتادیم به طرف حرم. فقط چند دقیقه در راه بودیم. اما حضرت در بین راه مطالبی فرمودند: اولاً تاکید زیاد در تلاوت قرآن شریف. دوم: تاکید به نیکی کردن به پدر و مادر. چه زنده و چه مرده. سوم: تاکید فراوان در زیارت کردن قبور مقدس ائمه (ع) و قبور امامزاده‌ها. چهارم: تاکید در احترام به سادات و ذریه صحابی فاطمه (س). دوباره دیدم یک تبسمی به صورتم کرد. فرمود: سید قدر این انتصاب به خاندان سادات را بدان. باز هم تاکید فراوان فرمودند در مورد خواندن قرآن و خواندن نماز شب. بعد فرمودند: سید! حیف است کسی خود را وابسته به ما بداند و نماز شبش ترک شود. سفارش بسیار فرمودند در مورد تسبیح حضرت زهرا (س) و زیارت امام حسین (ع) از دور و نزدیک. یک وقت فرمودند: سید! جلویت را نگاه کن. این حرم سید محمد است. تا نگاه کردم دیدم نزدیک حرم رسیدم. تعجب کردم از جایی که راه را گم کرده‌ام تا حرم راه زیادی بود. من چطوری رسیدم اینجا؟

توی همین فکر بودم. نگاه کردم دیدم تنه‌ایم. کسی با من نیست. خدا! این آقا کجا رفت.
این طرف و آن طرف را گشتم. اثری از آقام ندیدم.^۱
بیاد صورت زیبای تو ای یوسف زهرا (س) همه شب تا سحر با قلب زارم عالمی دارم

نجات سید فضل الله راوندی با عنایت حضرت حجت (ع)

صاحب کتاب نجم الثاقب نقل می کند از قول سید فضل الله راوندی گفت: ابوالوفای شیرازی برایم نقل کرد. من در زندان ابوعلی الیاس اسیر بودم با حالت سختی در غل و زنجیر به سر می بردم تا اینکه فهمیدم قصد دارد مرا بکشد. متوسل به ائمه اطهار شدم. شب و روز داد می زدم: یا صاحب الزمان (ع) گفت: شب جمعهای فرا رسید. آن شب خیلی دلم گرفته بود. آنقدر داد زدم تا بی هوش افتادم. پیغمبر اکرم (ص) را در آن حالت زیارت کردم. دعای توسلی را به من یاد داد و فرمود: به هر کدام از فرزندانم با این شیوه متوسل شو تا رسید به حضرت مهدی (عج) اشاره کرد به گلوی مبارک فرمودند ولی هر وقت کارد به اینجا رسید آنوقت پسر مهدی را صدا بزن و بگو «یا صاحب الزمان ادرکنی». گفت: در همان حالت آنقدر داد زدم یک وقت دیدم یک سید جوانی کنارم حاضر شد در دست مبارکشان شمشیری از نور بود. گفتم: آقا نجاتم بده. فرمود: کار تو را انجام دادم. صبح شد، الیاس مرا خواست گفت: دیشب به که استغاثه کردی گفتم: آخر ما فریادرس داریم! ما مهدی داریم.^۱

تشریح ملاقاسم (ره) و دعایی که حضرت تعلیم فرمودند

ملاقاسم (ره) از ائمه جماعت و ثقات تهران نقل می‌کنند: در عهد فتحعلی‌شاه روزی در اصفهان به همراه یک ملازم برای زیارت اهل قبور وارد قبرستان تخت فولاد شدم. در تکیه میرابوالقاسم فندرسکی نگاهم به شخصی افتاد که با هیبت بسیار به من خطاب فرمود: چرا به سنت رسول‌الله (ص) عمل نکردی و هنگام ورود سلام ننمودی؟ من عذرخواهی کردم و سلام نمودم. سپس فرمودند: که در این قبرستان چند پیغمبر مدفونند و کسی نمیداند بیا تا به زیارت آنها برویم. به دنبال او روانه شدم. در مکانی توقف کرد و به عباراتی زیارت نمود که مثل آن عبارات را در هیچ کتابی نخوانده و نشنیده بودم. پس از زیارت فرمود: من عازم هستم چیزی از من بخواه. عرض کردم دعایی به من تعلیم فرما. فرمود: دو دعا به تو تعلیم می‌دهم یکی مخصوص شخص خودت و دیگری برای عموم مسلمانان که هرکس گرفتار هر بلایی گردید. آنرا بخواند از آن بلا خلاصی می‌یابد. هر دو دعا را قرائت فرمود. عرض کردم: افسوس که قلمدان همراه ندارم تا آنها را بنویسم. فرمود: قلمدان هست دست در این خورجین کن و آن را بیرون آور. چون دست کردم قلمدانی بود با یک قلم و یک دوات و قطعه کاغذی به قدر نوشتن آن دعاها. من از این کیفیت متفکر شدم. دعای اول را نوشتم چون بدعای دیگر رسید فرمود: «یا مُحَمَّدُ یا عَلِيُّ یا فاطِمَةَ یا صاحبَ الزَّمانِ اذْرِکُنِي وَلَا تُهْلِكُنِي»، «یا محمد (ص) یا علی (ع) یا فاطمه (ع) یا صاحب‌الزمان (ع) مرا دریاب و مرا به خودم وانگذار». من قدری تأمل کردم. فرمود: این عبارت را غلط میدانم؟ عرض کردم: بلی زیرا خطاب به چهار نفر است و فعل باید به صیغه جمع گفته شود نه مفرد. (یعنی ادرکونی و لاتهلکونی). فرمود: ملاقاسم! ناظم کل عالم در این زمان صاحب‌الامر است و آن سه بزرگوار شفیع و واسطه هستند و از امام زمان (عج) باید به تنهایی استمداد نمود. چون از نوشتن فارغ شدم سرم را از روی کاغذ بلند کردم. کسی را ندیدم از ملازم خود پرسیدم این شخص کجا رفت؟ ملازم گفت: من کسی را ندیده‌ام.^۱

دیدار امام زمان (عج) بر اثر دعای خیر مادر

خدا رحمت کند مرحوم سید محمد ابراهیم قزوینی گفت: مشهد مقدس مشرف شدم از دوستانم شنیدم در یکی از دهات اطراف مشهد یک نفر چوپان شرفیاب محضر مقدس حضرت حجت (ع) شده است. گفت: یک روز با خودم گفتم: بروم ببینم این عاشق مهدی (عج) کیست؟ این مرد با سعادت چه کسی است چطور شده است خدمت آقا رسیده؟ گفت: آدرس گرفتم رفتم شش منزلی خراسان توی یک روستا پیدایش کردم. مهمانش شدم. گفتم: چکار کردید شما که حضرت حجت (ع) را دیده‌اید؟ با یک سادگی خاصی گفت: مگر می‌شود کسی باشد کاری که رضایت حضرت مهدی (عج) در آن است انجام دهد و حضرت به او توجه نداشته باشد؟ گفتم: کار خیر تو چه بوده است؟ گفت: خدمت به مادر. گفتم: چطور؟ گفت: یکسالی قحطی و خشکسالی بیداد می‌کرد خیلی‌ها از گرسنگی مردند. من بودم و همسر و مادر پیرم. با سختی زندگی می‌کردیم. یک روز دیدم مادرم ناراحت است. گریه می‌کند. گفتم چی شده. گفت: من دیگه آذوقه ندارم. گفتم: مادر غصه نخور. دلداریش دادم و دلش آرام گرفت. دو قرص نان برایم باقی مانده بود. یکی‌شان را به مادرم دادم گفتم: مادر خدا کریم است. خیلی خوشحال شد. دعای خیر برایم کرد. با گوسفندانم روانه صحرا شدم تا ظهر خواستم غذا بخورم. یک قرص نان همراهم بود. دیدم یک سیدی سوار بر اسب آمد کنارم پیاده شد نگاه کردم دیدم خدا چقدر زیباست! فرمودند: فلانی! مهمان می‌خواهی بابا؟ ناچار عرض کردم. بفرمائید آقا! نشستند من با اینکه گرسنه بودم اما نانم را جلوی سید گذاشتم با یک مقدار شیر گوسفند تناول کردند یک نگاه به من کردند فرمودند: دلم می‌خواهد بروم مشهد مقدس آیا کسی هست مرا همراهی کند من فلان مبلغ پول را بهش می‌دهم. با خودم گفتم: توی این قحطی و خشکسالی و این همه پول! فکر کردم چه بهتر از این هم می‌روم زیارت امام هشتم (ع) و هم این پول را می‌گیرم خرج زن و مادرم می‌کنم از این سختی نجات پیدا می‌کنم. عرض کردم: آقا من راه را بلدم. اما توی این فکرم گوسفندهایم را چکار کنم؟ مثل کسی که انتظار را این پاسخ داشت. تبسمی فرمودند و گفتند: غصه گوسفندهایت را نخور. گوسفندهایت را به خدا بسپار. گفتم: چشم آقا! روانه شدیم آقا سوار شدند من هم با پای پیاده دنبال سراقا می‌رفتم کمی که رفتیم چون پیاده بودم دیدم به حضرت نمی‌رسم

عرض کردم: آقا یک قدر آهسته‌تر برانید منم بیام. ایستادند و فرمودند: بیا دستت را به من بده. دستم را به دست آقا دادم. دست در دست آقا چند قدمی رفتیم دیدم رسیدیم دم دروازه مشهد. فرمودند: فلانی تو برو زیارت کن برگرد. بیا همینجا من منتظر تو هستم. تعجب کردم شش منزل تا مشهد بود ما که چند قدم بیشتر نیامدیم. اما دوباره غفلت مرا گرفت. دویدم رفتم زیارت کردم برگشتم دیدم آقا ایستاده است. فرمودند: زیارت کردی؟ عرض کردم: آری. فرمودند: حرکت کن. گفت: یک چند قدمی آمدیم رسیدم به محلمان. حضرت مبلغ پولی را که وعده داده بود به من دادند. یک نگاه کردم طرف گوسفندهایم برگشتم دیگر اثری از آقا ندیدیم. خدا توی این بیابان کجا رفت آقا؟ هرچه این طرف و آنطرف دویدم آقا را ندیدم.

مسجد سهله یا خدمتگزاری پدر

در کتاب نجم الثاقب داستانی مربوط به جوان دلاکی نقل شده که او پدر پیری داشت که پیوسته در خدمت او می‌کوشید و تمام نیازمندیهای وی را برمی‌آورد و هیچگونه مخالفتی در اوامر پدر نداشت مگر شبهای چهارشنبه که مقید بود بعنوان شرفیابی حضرت صاحب‌الامر (ع) به مسجد سهله برود، ولی دوستانش متوجه شدند که او دیگر به مسجد سهله نمی‌رود. وقتی که علت را از او جویا شدند گفت: در چهلمین شبی که به آنجا می‌رفتم نزدیک مغرب بود و تمام کسانی که می‌خواستند بروند رفته بودند. مقداری از راه را که طی کردم هوا کاملاً تاریک شده بود ولی خوشبختانه شب مهتابی بود و من از روشنایی ماه استفاده می‌کردم، یک ثلث راه بیشتر باقی نبود که دیدم شخص اعرابی بر اسبی سوار است و از طرف مقابل می‌آید من با خود گفتم بعید نیست که همین جا این مرد مرا برهنه کند. ولی وقتی که به من رسید به زبان عرب بدوی با من حرف زد و از مقصدم پرسید. گفتم: به مسجد سهله می‌روم فرمود: شما چیز خوردنی همراه دارید؟ گفتم: نه! فرمود: دستت را داخل جیبت کن. گفتم: می‌دانم چیزی با من نیست، دوباره همان سخن را تکرار کرد. من هم دست در جیب خود کردم. مقداری کشمش یافتم که برای طفل خودم خریده بودم و به کلی از یاد برده بودم و در جیبم مانده بود. سپس آن آقا به من فرمود: اَوْصِيكَ بِالْعُودِ، اَوْصِيكَ بِالْعُودِ، اَوْصِيكَ بِالْعُودِ. عود به زبان عربی بدوی پدر پیر را می‌گویند. یعنی سفارش می‌کنم تو را به پدر پیرت، آنگاه از نظرم غائب شد. من فهمیدم این آقا همان امام زمان (عج) بوده است. من در این پیش‌آمد هم به مراد خودم رسیدم و هم دانستم که آن حضرت راضی نیست که من پدر پیرم را تنها بگذارم لذا دیگر به مسجد سهله نرفتم.^۱

تشریح حضرت آیت‌الله العظمی مرعشی نجفی (ره)

در کتاب قبسات در شرح زندگی مرحوم آیت‌الله العظمی مرعشی نجفی ۳ حکایت در رابطه با تشریح این مرجع بزرگ به خدمت حضرت ولی عصر (ع) آمده است و اینک ترجمه یکی از داستانها.

ایشان اظهار می‌دارند در ایام تحصیل علوم دینی و فقه اهل بیت (ع) در نجف اشرف شوق بسیاری برای دیدار جمال مولایم حضرت بقیة‌الله (ع) داشتم با خود عهد کردم که چهل شب چهارشنبه پیاده به مسجد سهله بروم به این نیت که به این آرزویم برسم و به این فوز بزرگ نائل شوم. تا ۳۵ یا ۳۶ شب چهارشنبه ادامه دادم بر حسب تصادف در این شب بدلیلی رفتیم از نجف به تأخیر افتاد و هوا ابری و بارانی بود. نزدیک مسجد سهله خندقی بود هنگامی که به آنجا رسیدم شب تاریک و وحشت و ترس مرا فرا گرفت. مخصوصاً از دزدها می‌ترسیدم. ناگهان صدای پایی را از پشت سرم شنیدم. ترسم به آخرین حد رسید. خیلی وحشت کردم برگشتم پشت سرم سیدعربی را دیدم به لباس اهل بادیه. نزدیک من آمد و با زبان فصیح گفت: ای سید! سلام علیکم! ترس و وحشت به کلی از من رفت و اطمینان و سکون نفس پیدا کردم و تعجب آور بود که چگونه این شخص در این تاریکی شدید متوجه سیادت من شد. ولی من در آن حال از این مطلب غافل بودم به هر حال سخن می‌گفتم و می‌رفتیم. از من سؤال کرد: قصد کجا را داری؟ گفتم: مسجد سهله. فرمود: به چه جهت؟ گفتم: به قصد تشریح زیارت حضرت ولی عصر (ع). مقداری که رفتیم به مسجد زیدبن صوحان که مسجد کوچکی است نزدیک مسجد سهله، رسیدیم. داخل مسجد شده و نماز خواندیم و بعد از دعایی که سید خواند که گویا با او دیوار و سنگها آن دعا را می‌خواندند. احساس انقلابی عجیب در خود نمودم که از وصف آن عاجزم بعد از آن دعا سید فرمود: سید تو گرسنه‌ای؟ خوبست شام بخوری! پس سفره‌ای را که زیر عبا داشت بیرون آورد و در آن سه قرص نان و دو یا سه خیارسبز تازه بود مثل اینکه تازه از باغ چیده و آن وقت چله زمستان و سرمای زنده‌ای بود من متوجه این معنا نشدم که این آقا این خیارسبز تازه را در این فصل زمستان از کجا آورده است. طبق دستور آقا از همان نان و خیار خوردم و سپس فرمود: بلند شو تا به مسجد سهله برویم. داخل مسجد شدیم آقا به لباس سید عرب مشغول اعمال وارده در مقامات شد و

من هم به متابعت آن حضرت انجام وظیفه می‌کردم. بدون اختیار نماز مغرب و عشا را به حضرت اقتدا کردم. نمی‌دانستم آقا کیست. بعد از آنکه اعمال تمام شد آن بزرگوار فرمود: ای سید آیا مثل دیگران بعد از اعمال مسجد سهله به مسجد کوفه می‌روید یا در همین جا می‌مانی؟ گفتم: در مسجد می‌مانم. در وسط مسجد نشستیم. در مقام امام صادق (ع) به سید گفتم: آقا چای یا قهوه یا دخیانیات میل دارید آماده کنم؟ در جواب فرمودند: «این امور از فضولات زندگی است و ما از این فضولات دوریم.» این کلام در اعماق وجودم اثر کرد طوری که هر وقت یادم می‌آید وجودم می‌لرزد.

نزدیک دو ساعت مطالبی بین ما ردوبدل شد. پس از مدتی خواستم از مسجد بیرون روم به خاطر حاجتی. آمدم نزدیک حوض که در وسط صحن مسجد قرار داشت. به ذهنم رسید چه شبی بود و این سید عرب کیست که این همه با فضیلت است؟ شاید همان مقصود و معشوقم باشد. تا به ذهنم این معنی خطور کرد برگشتم مضطرب ولی آقا را ندیدم. کسی در مسجد نبود یقین حاصل کردم که آقا را زیارت نمودم و غافل بودم. مشغول گریه شدم و همچون دیوانگان اطراف مسجد گردش می‌کردم تا صبح شد. چون عاشقی که بعد از وصال مبتلا به هجران شود.^۱

تشریف حاج سیداحمد اصفهانی در مسجد سهله

حاج سیداحمد اصفهانی معروف به خوشنویس نقل کرد که: من مشرف به مسجد سهله شدم در روز جمعه و در حجره نشسته بودم. ناگهان سید موقری بر من داخل شد، قبای فاخری پوشیده بود در گوشه اتاق مقداری کتاب و ظرف و فرش هم در آنجا بود. به آنان نگاه کرد و فرمود: برای حاجت دنیا تو را کفایت می‌کند. تو هر روز صبح به نیابت صاحب‌الزمان (عج) زیارت عاشورا می‌خوانی به قدر کفایت معیشت هر ماهت را از من بگیر که اصلاً محتاج به احدی نباشی و مقداری پول به من داد و گفت: این برای یک ماهت کافی است و رفت بطرف در مسجد من به زمین چسبیده بودم و زبانم بند آمده بود و نتوانستم برخیزم. تا اینکه سید خارج شد. همین که بیرون رفت قدرتی پیدا کردم برخاستم از مسجد بیرون آمدم هرچه جستجو کردم اثری از آقا ندیدم.^۱

عنایت امام زمان (عج) به علامه حلی

در زمان علامه حلی (ره) که از دانشمندان بزرگ شیعه است مردی از دانشمندان اهل سنت که چند ورقی سیاه کرده بود و چیزهایی نوشته بود کتابی تألیف کرد. هر جا که می‌نشست از کتابش تعریف می‌کرد ولی حاضر نبود کتابش را کسی ببیند. می‌گفت: در این کتاب حقانیت مذهب عامه و بطلان مذهب تشیع را ثابت کرده‌ام. علامه حلی (ره) تصمیم گرفت این کتاب را بدست آورد و مطالب آن را بخواند. و دلایل بی‌اساس او را رد کند. از طرفی متوجه شد که به سادگی نمی‌تواند کتاب را از او بگیرد. لذا علامه بطور ناشناس بعنوان تحصیل نزد آن عالم سنی رفت و چند مدتی در جلسه درس او رفت و آمد کرد تا اعتمادش را نسبت به خود جلب نموده و مورد علاقه‌اش قرار گرفت. یک روز علامه از استاد خواست تا کتابش را به وی امانت دهد. استاد علامه را بسیار دوست می‌داشت اما این تقاضایی بزرگ بود. گفت: من عهد کرده‌ام که این کتاب را به کسی ندهم ولی چون به تو علاقه‌مندم فقط یک شب آنرا در اختیارات می‌گذارم. فردا صبح آن را خواهم گرفت. علامه پذیرفت و کتاب را گرفته به منزل برد کتاب بسیار قطور و حجیم بود. لذا علامه از اول شب شروع کرد به نوشتن مطالب کتاب ولی با همه جدیت و کوشش نیمه‌های شب خواب بر چشمانش غلبه کرد و خستگی به او روی آورد. بسیار غمگین شد. با خود گفت: خدایا چه کنم؟ باید امشب این کتاب را تمام کنم و فردا اول صبح به صاحبش برگردانم از طرفی خواب و خستگی مرا از پای درآورده خدایا کمکم کن! یا بقیةالله به دادم برس آقا! ناگهان آقای را دید که با قیافه‌ای جذاب و زیبا وارد شد و سلام کرد. سپس فرمود: علامه تو کاغذها را خط کشی کن و آماده کن تا من برایت بنویسم. چون علامه در خط کشی به آن آقا نمی‌رسید و سرعت نوشتن او فوق‌العاده بود فرمود: علامه تو بخواب و نوشتن را به من بسپار. علامه به خواب عمیقی فرو رفت. بامداد که سراز خواب برداشت و با شتاب به سراغ کتاب آمد دید تمام کتاب نوشته شده و در آخر آن این جمله دیده می‌شود.

« کتبه م ح م د ابن العسکری صاحب‌الزمان (عج) یعنی این کتاب را پسر امام عسکری حضرت صاحب‌الزمان (ع) نوشت. » علامه بسیار خشنود شده فردا کتاب عالم سنی را پس داد و در رد آن کتابی نوشت بنام «الفین» «دوهزار دلیل» و تمام دلایل او را رد و باطل و وی را رسوا کرد.^۱

عنایت امام زمان به یکی از شیعیان بحرین

یک عده عاشق دلسوخته دارد امام زمان (ع) در کشور بحرین. از آن شیعیان پیرو اهل بیت (ع) هستند. دوره‌ای تشکیل دادند. هر هفته دور هم جمع می‌شدند هم مسائل مذهبی و دینی خود را می‌آموختند و هم از حال یکدیگر باخبر می‌شدند (عده‌ای نقل می‌کنند که دعای ندبه هم می‌خواندند و بیاد امام زمان (عج) بودند). در بین اعضای این جلسه یکی از سادات بنی فاطمه (س) است به نام سید حیدر. عاشق امام زمان (عج) است. اما مردی بسیار فقیر است. یکی از جمعه‌ها اعلام کردند که جلسه هفته آینده منزل آقا سید حیدر است. گفت: باشد! قدم همه‌تان روی چشم. به هر که می‌رسید می‌گفت: منزل خودتان است. حتماً بیایید. اما خدا می‌دانست و دلش را. مجلس که تمام شد از همه خداحافظی کرد. اما خیلی غمگین بود. خدایا چه کنم. دیگر خانه‌اش نرفت. راهش را عوض کرد از شهر خارج شد. رفت توی بیابان. تنهایی شروع کرد توی بیابان راه رفتن و قدم زدن. بی اختیار اشک می‌ریخت. می‌گفت: یا صاحب‌الزمان (ع) آقا جمعه آینده یک مشت از مهمانانت می‌آیند تو خانه من! چه کنم آقا؟ همین طور که اشک می‌ریخت و یابن الحسن می‌گفت یک وقت صدایی را شنید. فرمود: آقا سید حیدر کجا می‌روی؟ برگشت دید یک سید زیبایی است. فوراً اشک‌هایش را پاک کرد. سلام کرد. جواب دادند. فرمودند: آقا سید حیدر چرا داری گریه می‌کنی؟ عرض کرد: چیزی نیست آقا دلم گرفته بود داشتم قدم می‌زدم. گفت: این سید رسید به من با هم قدم می‌زدیم و صحبت می‌کرد. فرمود: آقا سید حیدر شنیدم جمعه دیگر جلسه خانه شماست. گفتم: آقا! منزل خودتونه! تشریف بیاورید. فرمودند: در مورد خرج پذیرایی هم شما ناراحت نباشید. وقتی که برگشتی شهر برو توی بازار، فلان مغازه، پیش فلان تاجر بهش بگو ابن‌الحسن (ع) گفتند: آن دوازده اشرفی که نذر ما کرده بودی بده، پول را بگیر خرج جلسه کن. سید حیدر گفت: من تشکر کردم. اما اصلاً متوجه نبود. این آقا کیه؟ بعضی نقل می‌کنند که موقع خداحافظی فرمودند: «آقا سید حیدر سلام مرا هم به مهمانهای روز جمع‌ات برسان.» وقتی که برگشتم شهر، رفتم بازار مغازه را پیدا کردم. پیغام را رساندم. دیدم بهت زده به بمن نگاه می‌کند گفت: این حرف را خود آقا به شما فرمود؟ گفتم: آری! صدا زد آقا را چطور دیدی آیا شناختی یا نه؟ گفتم: نه! دیدم پا شد. مرا در بغل گرفت. هی چشمانم را می‌بوسید و

اشک می ریخت. من تعجب کردم چی شده؟ گفت: واقعاً آقا را نشناختنی؟ گفتم: نه! گفت: این آقا امام زمان (عج) بودند. من یک گرفتاری داشتم یک مشکلی داشتم. این پول را نذر امام زمان (ع) کردم. خدا می داند حتی به زن و بچه ام چیزی نگفتم. معلوم می شود آقا نذر مرا قبول کرده است. دوازده تا اشرفی به من داد اما گفت: فلانی من یک خواهش دارم ازت. گفتم: چیه؟ گفت: یک دانه از این دوازده اشرفی را با دوازده اشرفی عوض کن.^۱

شیخ مفید (ره) و عنایت حضرت ولی عصر (عج)

مردی روستایی بخدمت شیخ مفید (ره) رسید و سؤال کرد که زنی حامله فوت نموده و بچه اش هنوز در داخل شکم زنده است. آیا باید شکم زن را شکافت و طفل را بیرون آورد یا آنکه با آن حمل او را دفن نمود؟ شیخ فرمود: با همان طفل او را دفن کنید. مرد روستایی برگشت تا به دستور شیخ عمل کند. اما در بین راه سواری را دید که از پشت سرش به سرعت می تازد و می آید. چون نزدیک رسید به او گفت: ای مرد! شیخ گفته است که شکم آن زن را بشکافید و طفل را بیرون آورید و زن را دفن کنید. آن مرد همانطوری که سوار گفته بود عمل کرد. بعد از چندی ماجرا را برای شیخ نقل نمودند. شیخ فرمودند: من کسی را نفرستادم و معلوم می شود که آن شخص مولایم حضرت صاحب الزمان (ع) بوده اند و اینک که در احکام خطا می کنم همان بهتر که دیگر فتوی ندهم. پس در خانه را بست و از خانه خارج نشد. ناگاه توقیعی از حضرت بدین مضمون برایش صادر شد: ای شیخ تو! فتوی بده ما اصلاح و استوارش می نمائیم. پس شیخ مفید (ره) بار دیگر بر مسند فتوی نشست.^۱

لازم به ذکر است که در فرازی از نامه مبارکی که بدست خط حضرت ولی عصر (ع) در ماه صفر سال ۴۱۰ هجری به شیخ مفید (ره) صادر شده است چنین آمده است: ما بر تمامی اخبار شما آگاهیم و هیچ یک از آنها از نظر ما پوشیده نیست. از لغزشهایی که دچارشان شده اید باخبریم. از آن هنگامی که بسیاری از شما میل پیدا کردند به کردار ناشایستی که پیمانی را که از ایشان گرفته شده بود پشت سر انداختند. گویا که به آن پیمان آگاه نیستند. ما از رسیدگی به شما فروگذار نمی کنیم و فراموشتان نمی کنیم که اگر نه این بود نابسامانی ها و مصائب بر سرتان فرود می آمد و دشمنان شما را در هم می شکستند. پس خدا را به یاد آرید و پرهیزید.^۲

۱- قصص العلماء ص ۳۹۹.

۲- بحار الانوار ج ۵۳ ص ۱۷۵.

گل نرگس

شامل اشعاری در مدح و استغاثه

به حضرت ولی عصر (عج)

امام زمان (عج)

غلامرضا سازگار (میثم)

آفتابا بسکه پیدایی نمی دانم کجایی
دور از مایی و با مایی نمی دانم کجایی
هر طرف رو آورم روی دل آرای تو بینم
جلوه گر از بس بهر جایی نمی دانم کجایی
جمع ها سوزند گرد شمع رخسار تو و تو
در میان جمع تنهایی نمی دانم کجایی
گاه چون یونس به بحری گه چو عیسی در سپهری
گاه چون موسی به سینایی نمی دانم کجایی
گاه دلها را به کوی خویش از هر سو کشانی
در جهان جویم رخت یا از جنان گیرم سراغت
در دو عالم، عالم آرایی نمی دانم کجایی
هر کجا میخوانمت بر گوش جان آید جوابم
پیش من با من هم آوایی نمی دانم کجایی
شهر را کردم به شوقت کو به کو منزل به منزل
یا به دشت و کوه و صحرائی نمی دانم کجایی
کعبه ای یا کربلا یا در نجف یا کاظمینی
یا کنار قبر زهرایی نمی دانم کجایی
عبد را هجران مولا تلخ تر از زهر باشد
من تو را عبدم تو مولایی نمی دانم کجایی
مانده بر لبهای اصغر همچنان نقش تبسم
تا برای انتقام آئی نمی دانم کجایی

«میثم» از خون جگر دائم بیادت دیده شوید

تا بر او هم چهره بگشایی نمی دانم کجایی

بیاد مسجد جمکران

محمدعلی مجاهدی (پروانه)

اگر درمان درد خویش می خواهی بیا اینجا
دوا اینجا شفا اینجا طبیب دردها اینجا
شکسته بالی ما می دهد بال و پری ما را
اگر از صدق دل آریسم روی التجا اینجا
طلب کن با زبان بی زبانی هرچه می خواهی
که سر داده ست گلبنگ اجابت را خدا اینجا
بگوش جان توان بشنید لبیک خداوندی
نکرده با لب خود آشنا حرف دعا اینجا
هزاران کاروان دل در اینجا می کند منزل
اگر اهل دلی ای دل بیا اینجا بیا اینجا
دل دیوانه من همچو او گم کرده ای دارد
ز هر درد آشنا گیرد سراغ آشنا اینجا
صدای پای او در خاطر من نقش می بندد
مگر می آید آن آرام جانها از وفا اینجا
ببوی یوسف گمگشته می آید مشو غافل
توان زد چنگ دل بر دامن خیرالنساء اینجا
مگر خون خدا از نینوای عشق می آید
که آید از در و دیوار بوی کربلا اینجا

حدیث عشق با «پروانه» می گویی نمی دانی

که می سوزد بسان شمع از سرتا بیا اینجا

آفتاب گمشده

سیدرضا مؤید (مؤید)

گر قسمتم شود که تماشا کنم تورا ای نور دیده جان و دل اهدا کنم تورا
این دیده نیست قابل دیدار روی تو چشمی دگر بده که تماشا کنم تورا
تو در میان جمعی و من در تفکرم کاندرا کجا برآیم و پیدا کنم تورا
هر صبح جمعه ندبه کنان در دعای صبح از کردگار خویش تمنا کنم تورا
یا ابن‌الحسن (ع) اگرچه نهانی ز چشم من در عالم خیال هویدا کنم تورا
گویند دشمنان که تو بنموده‌ای ظهور زین افترای محض مبرا کنم تورا

همچون «مؤید» م به تکاپو مگر دمی

ای آفتاب گمشده پیدا کنم تورا

کوکب رحمت

دکتر قاسم رسا

سحر از دامن نرگس برآمد نوگلی زیبا
 گلی کز بوی دلجویش جهان پیر شد برنا
 چه صبح آمد ز دریای کرم برخاست امواجی
 که عالم غرق رحمت شد از آن امواج روح افزا
 خدا را ز آستین آمد برون دست درخشانی
 که خط نسخ اعجازش کشیده بر کف موسی
 سحر در نیمه شعبان تجلی کرد خورشیدی
 که از نور جبینش شد منور دیده زهرا(س)
 قدم در عرصه عالم نهاد آن پاک فرزندی
 که چشم آفرینش شد ز نورش روشن و بینا
 چه مولودی که همتایش ندیده دیده گردون
 چه فرزندی که مانندش نزاده مادر دنیا
 بصورت شبه پیغمبر بصولت تالی حیدر
 بسیرت حجت داور ولی والی والا
 رخ او لاله رضوان خط او سبزه رحمت
 لب او چشمه کوثر قد او شاخه طوبی
 شهنشاه قدر قدرت که فرمان همایونش
 چو منشور قضا گردد بهر کون و مکان اجرا
 به ختم انبیا ماند چو خواند خطبه در منبر
 بشاه اولیا ماند چو تازد بر صف اعدا
 لب لعل روان بخشش چو آید در سخن روزی
 پی بوسیدنش آید فرود از آسمان عیسی
 جهان پیر چون یعقوب شد سرگشته و حیران
 که شد آن یوسف ثانی بچاه غیب ناپیدا

بیا ای خسروخوبان حمایت کن تو از قرآن
که شد پامال دین حق ز شروفتنه اعدا
شها چشم انتظاران را زهجران جان بلب آمد
بتاب ای کوکب رحمت چو خورشید جهان آرا
ز حدبگذشت مهجوری ز مشتاقان مکن دوری
رخ ماه ای نکو منظر مپوش از عاشق شیدا
شبی در کلبه احزان قدم بگذار تا گردد
شب تاریک ما روشن لب خاموش ما گویا
تو گر لشکر برانگیزی سپاه کفر بگریزد
تو گر از جای برخیزی نشیند فتنه و غوغا
بیا ای کشتی رحمت که دنیا گشته طوفانی
چو کشتی بان تویی ما را رهان از جنبش دریا
تویی فرمانده مطلق امام و حجت بر حق
تویی بر شیعیان سرور تویی بر بندگان مولا

«رسا» در مقدمت امروز اشک شوق افشاند

به امیدی کز آن خرمن بچیند خوشه‌ای فردا

استغاثه به ولی عصر (عج)

غلامرضا سازگار (میثم)

سوختم ز آتش هجران تو ای یار بیا
 من همه عمر تو را جستم و نیافته‌ام
 منکه از کوی طبیبم نگرفتم خبری
 جان به تنگ آمده بس در قفس کهنه بتن
 همه جا گشتم و دستم بوصولت نرسید
 یوسف فاطمه عالم همه مشتاق تواند
 با وجودی که همه مست تماشای تواند
 چه شود جلوه دهی خانه تاریک مرا
 خواب را راه ندادم به حرمخانه چشم
 در فراق نه همین سوختم از اول عمر
 تا دم مرگ همین است مرا کار بیا
 تا نکشته است مرا طعنه اغیار بیا
 تو عنایت کن و یک لحظه بیدار بیا
 تو که دانی چه گذشته است به بیمار بیا
 بهر آزادی این مرغ گرفتار بیا
 تو بنه پای بچشم من و یک بار بیا
 رخ برافروز دمی بر سر بازار بیا
 لحظه‌ای را به تماشای من زار بیا
 روز من شب شده اینک به شب تار بیا
 ز انتظارم مکش ای دولت بیدار بیا
 تا دم مرگ همین است مرا کار بیا

سخن آخر «میثم» سخن اول اوست

سوختم ز آتش هجران تو ای یار بیا

پرده بردار از سیما

سیدرضا مؤید (مؤید)

همه عبدیم و تو مولا بابی انت وامی
بتو داریم تولا بابی انت وامی
تا بکی وصف ترا گفتن و روی تو ندیدن
پرده بردار ز سیما بابی انت وامی
قائم آل نبی (ص)، مهدی موعود تویی تو
ای جگر گوشه زهرا بابی انت وامی
بر وجود تو جهان باقی و افسوس که باشد
جای تو دامن صحرا بابی انت وامی
از غم اینکه بمیریم و نبینیم جمالت
همه نالیم به شبها بابی انت وامی
ای اثر بخش دعا خود تو دعا کن که سرآید
دگر این غیبت کبری بابی انت وامی
طعنه خصم ز یکسو، غم روی تو ز یکسو
کرده خونین دل ما را بابی انت وامی

دیدن روی تو و درک حضورت چو «مؤید»

همه را هست تمنا بابی انت وامی

آستان لطف

علی اصغر یوسیان (ملتجی)

از دل دردمند من جز تو کسی گواه نیست
 چشم مرا تو باز کن تا که دگر نگوئیم
 مجمع عاشقان تو محفل دوستان تو
 ولی نخوانده گر گدا رود به بزم پادشا
 جز آستان لطف تو مرا دگر پناه نیست
 لایق دیدن رخم دیده پرگناه نیست
 اگرچه جایگاه این، بنده روسیاه نیست
 برون نمودن گدا در خور پادشاه نیست
 وای به روزگار من وای به حال زار من
 اگر بگوئیم ترا به بزم قرب راه نیست
 عبادت الی‌الابد بدون مهر حضرتت
 بحق حق که مورد پذیرش الاه نیست
 بهر نفس که می‌کشم گدایی از تو می‌کنم
 گدایی درت مرا شیوه گاهگاه نیست
 میان موج فتنه‌ها در این زمان پر بلا
 به هیچ نقطه‌ای مرا غیر تو تکیه‌گاه نیست

به بندگیت «ملتجی» به عالمی است مفتخر

چو بندگی درگهت مقام و عز و جاه نیست

گرداب هایل

حبیب چایچیان (حسان)

عاشق سرگشته‌ایم، آرام جان گم کرده‌ایم
بلبل گلزار خسنیم آشیان گم کرده‌ایم
بر دل ما داغ هجران، بر رخ ما اشک گرم
خسته در صحرای حیرت سایبان گم کرده‌ایم
آنکه ما را پرورش با مهر خود داده کجاست
ما به باغ زندگانی باغبان گم کرده‌ایم
ما نمی‌دانیم خود سود و زیان خویش را
آنکه بنماید به ما سود و زیان گم کرده‌ایم
گله‌ای سرگشته‌ایم و در کمین، گرگ خطر
راه ناهموار و تاریک و شبان گم کرده‌ایم
موج و طوفان و شب تاریک و مقصد ناپدید
در چنین گرداب هایل ناوبان گم کرده‌ایم
باشد از خود بینی ما و ز خودخواهی ما
ما رعیت گرامام مهربان گم کرده‌ایم
میهمان برخوان احسانیم و نعمت بی‌شمار
نیست ما را نوش جان چون میزبان گم کرده‌ایم
زندگی شد سخت و شادی رفت و آسایش نماند
بی‌تو یابن العسکری آرام جان گم کرده‌ایم
آنچه باعث شد امام از چشم ما پنهان شود
قبر زهرا هم، بدان علت «حسان» گم کرده‌ایم

شمس هدایت

حاج علی هنرور (هنرور)

شجر باغ حسن را تو نخستین ثمری پسر نرگسی و بر همه عالم پدری
من که از یاد تو یک لحظه نباشم غافل غلط است این که بگویم تو زمن بی خبری
کاروان دل عشاق که ره می سپرد جز تو این قافله را نیست کسی راهبری
آخر ای شمس هدایت ز افق ظاهر شو مگر این تیره شب هجر ندارد سحری
خبر از مرغ اسیر قفس خویش بگیر که شکسته قفس و نیست بجز هشت پری
در رهت بگذرم از جان و جهان یا مهدی که ندارم بخدا من ز تو محبوب تری

رخ میوشان تو از این عاشق دلخسته خود

چه شود گر به «هنرور» بنمایی نظری

شوق وصل

محمد شائق (شائق)

ای عزیز قلب سوزانم نمی آیی چرا
ای بجسم خسته چون جانم نمی آیی چرا؟
ای فدای ماه رخسار تو گردد جان من
وی براین جان همچو جانانم نمی آیی چرا؟
تا بکی از دوری سیمای همچون ماه خویش
بنگری پیوسته گریانم نمی آیی چرا؟
شور عشقت آنچنان افتاده اندر قلب من
کز فراق زار و نالانم نمی آیی چرا؟
چهره بنما ای سراپایم فدای مقدمت
بس دگر ایام هجرانم نمی آیی چرا؟
ای بخورشید فروزان ماه رویت طعنه زن
رخ نما ای شمس تابانم نمی آیی چرا؟
تا بکی بیند مرا خصم جفا جو روز و شب
کز غمت مبهوت و حیرانم نمی آیی چرا؟
لحظه ای بنما نظر کر بهر دیدارت بسی
راهی کوه و بیابانم نمی آیی چرا؟
بی گل روی تو باشد گلستان زندگی
همچنان خار مفیلاتم نمی آیی چرا؟
خون دگر جاری کنم از کثرت هجران تو
جای اشک از هردو چشمانم نمی آیی چرا؟
بی تو گشتم ای عزیز جان زهرای بتول
خون جگر از طعن عدوانم نمی آیی چرا؟
لحظه ای را بر تکلم غنچه لب باز کن
تا شود گیتی گلستانم نمی آیی چرا؟
ای شفا بخش دل افسرده و محزون من
وی به هر دردی تو درمانم نمی آیی چرا؟
«شائق» اندر عشق جانسور تو گوید مهدیا
شوق وصلت گشته ایمانم نمی آیی چرا

جلوة دلدار

حبیب چایچیان (حسان)

با دیده جان دلبر دلخواه توان یافت
 آن یوسف گمگشته ته چاه توان یافت
 گر بنده بود بنده کسی حاجب او نیست
 بی پرده سراپرده آن شاه توان یافت
 ره باز کند در همه جا سیل سبک خیز
 با اشک به خلوتگه او راه توان یافت
 جز پرده عصیان نبود حایل دیدار
 گر ابرگناهان رود آن ماه توان یافت
 ما را چه نیاقت به شرفیابی دایم
 این بس که گهی فرصت کوتاه توان یافت
 غفلت زده منشین به گذرگاه وصالش
 کان عصمت حق با دل آگاه توان یافت
 مقصودت اگر حق بود و راه رضایش
 او را همه جا، همره و همراه توان یافت
 مطرح نبود در طلبش طول زمانها
 او را نه به یک سال و به یک ماه توان یافت
 هر گه که دل و دیدهات آماده شد او را
 در یک قدم و مدت یک آه توان یافت
 در خیف و منا، مروه صفا و عرفاتش
 در حال مناجات شبانگاه توان یافت
 در طوس و نجف، سامره بغداد و مدینه
 آن دلبر غایب شده را گاه توان یافت

نومید «حسان» مشو از جلوة دلدار

در کرب و بلا دلبر دلخواه توان یافت

ناخدا

محمد موحدیان (امید)

یا صاحب الزمان که پناهی مرا بیا
خون شد دلم ز طعنه بیگانگان و نیست
عمرم گذشت و دولت وصلت نشد نصیب
تا راهیان کرب و بلا بار بسته‌اند
تا کی به چنگ مرحب دوران حریم قدس
فلک نجات ماست حسین و تو ناخدا
طوفان فتنه موج فکن شد در این محیط
ما را میان این همه دشمن ز شرق و غرب
اکنون که بهر شیعه به کیش ستمگران
تا انتقام خون شهیدان بیگناه
ای حجت زمان به زمان تو کی رواست
از پیروان مکتب خونین انقلاب
بنگر به جبهه این همه شور و نوا بیا
دستم بگیر تا نفتادم زیبا بیا
اکنون مرا به غیر تو کس آشنا بیا
تا سر بگیرم عمر خود از ابتدا بیا
ای رهگشای قافله کربلا بیا
ای جانشین حیدر خیبر گشا بیا
ای ناخدای کشتی خون خدا بیا
بهر نجات شیعه زگردابها بیا
اکنون که نیست جز به خدا اتکا بیا
جرم و خطاست مهر و ولای شما بیا
گیری ز خصم بهر تسلای ما بی
ریزد بخاک این همه خون ناروا بیا
بنگر به جبهه این همه شور و نوا بیا

ای روح حق نمای تو روح «امید» جان

بنمای رو که جان کثمت رو نما بیا

جاء الحق

حاج علی هنرور (هنرور)

جبریل از شوق و شغف شهپر به شهپر می زند
گرد سرای عسکری پروانه سان پر می زند
آمد به گوشم این ندا ای دل شدی از غم رها
صبح امید ناامیدان سر زخاور می زند
در دامن نرگس گل زهرا شکوفا می شود
مریم زشادی کف به کف از بهر دختر می زند
امشب عروس فاطمه بالد که در دامن خود
مهدی زهرا خنده بر رخسار مادر می زند
آواز جاء الحق رسید هر باطلی باطل شود
آمد کسی که تکیه بر جای پیمبر می زند
بهر زیارت می رود قنداقه اش سوی سما
از مقدمش حق عرش خود را زیب و زیور می زند
آن مونس دلها قدم در کشور دلها نهد
دل از برای دیدنش در سینه ها پر می زند
امشب به عشق زاده ساقی کوثر مرتضی
هر عاشقی با عشق او ساغر به ساغر می زند
حق عرش خود را بهر او امشب چراغان می کند
از مقدمش روی زمین را زینت و فر می دهد
آن منتظر یک جلوه ای کرد و نهان شد از نظر
آتش زهجر روی خود ما را به پیکر می زند

آن وارث شیر خدا در مکه ظاهر می‌شود
با ذوالفقارش نغمه اللّٰه اکبر می‌زند
باز آواندر کوفه پا بر مسند حیدر بنه
جز تو که جابر مسند ساقی کوثر می‌زند
باز آکه از اسلام جز نامی نمانده در جهان
هجران تو بر خرمن اسلام آذر می‌زند
کی آن صدای دلربا بر گوش عالم می‌رسد
کی ذات حق نام تو را چون سکه بر زر می‌زند
اسلام کی با دولتت دین جهانی می‌شود
امر ظهورت را خدا آخر به دفتر می‌زند
ما را امام و رهبری غیر از تو نبود در جهان
دل در هوای کوی تو صبح و مسا پر می‌زند
از بخت و آرون کوکب ما روزها هم شب شده
آن کوکب اقبال ما کی از افق سر می‌زند
ای طالب خون حسین و محسن و اصغر بیا
در انتظار دیدنت، فریاد مادر می‌زند
زهراکند نزد خدا بهر ظهور تو دعا
کی غیر تو بر دار عبرت آن دو ابتر می‌زند
دارد «هنرور» آرزو یک بار بیند روی تو
بر درگه لطف و عطا وجود تو در می‌زند

شمس حق

محمد شائق (شائق)

می شود مهدی ما جلوه گر انشاءالله
 روشن از مقدم آن ماه حجازی گردد
 مرهمی می نهد آنکه به جراحات قلوب
 آنچه از فرقت او شیعه دلی سوزان داشت
 مهتزز پرچم عدل و ظفر آید بقصور
 می شود منهدم از مقدم او کاخ ستم
 قلب عشاق رهاند همه از رنج فراق
 غم مخور ای دل افسرده ز داغ هجران
 همچو خورشید فروزان زسحاب غیبت
 می شود کعبه مقصود همی تکیه گهش
 آتش دوری رخساره نماید خناموش
 آید ای منتظران منتظر انشاءالله
 آخر ای غمزدگان چشم تر انشاءالله
 کز الم هیچ نماند اثر انشاءالله
 رفع و جبران بکند سر بسر انشاءالله
 تحت فرماندهی دادگر انشاءالله
 تا کند جلوه گری چون قمر انشاءالله
 مهدی مه رخ و الا گهر انشاءالله
 می رسد یوسف دین از سفر انشاءالله
 شمس حق مزده که آید بدر انشاءالله
 صاحب پرچم فتح و ظفر انشاءالله
 زدل مضطر نوع بشر انشاءالله

«شائقا» گر که دهی وعده وصل مهدی

آید آن ماه و شوی مفتخر انشاءالله

ای سلیمان

علی اصغر یونسیان (ملنجی)

رد مکن او را بجان مادرت	ای سلیمان موری آمد بر درت
چون کلیم الله بسی در طور توست	ای که صدها چون سلیمان مور توست
وی نگار نازنین اصفیا	ای امید انبیا و اولیاء
ای تو رب المشرقین و مغربین	ای در تو قبله گاه عالمین
خلق عالم جملگی پابست تست	اختیار ما سویی در دست تست
ذکر و ورد و دین و ایمانش تویی	خوش بحال آنکه جانانش تویی
وجه باقی خدا رخسار توست	عین کار حقتعالی کار توست
بنگرم بسی پرده وجه ذوالجلال	دوست دارم تا که در بزم وصال
چون تو هستی مظهر اوصاف او	من خدا را در تو کردم جستجو
تا زخم بوسه بیپایت آمدم	ببر در دولتسرایت آمدم
با تو افکنده سرو کار مرا	حقتعالی در تمام کارها
تا ببینم روی تو جانانه را	آنقدر در می زخم این خانه را
باب حاجات تو حی ذوالمنن	باب حاجاتم تویی یابن الحسن
آدم تا با تو گردم همسخن	آدم تا بر تو افتد چشم من
در خور لطف بمن احسان کنی	آدم تا درد من درمان کنی
آدم خود را به من اعطا کنی	آدم تا در به رویم وا کنی
آدم خاک سر کویت شوم	آدم تا محو در رویت شوم
بستن با غیر تو عهد و قیود	بس بود با غیر تو گفت و شنود
پس کی آید تا به تو پرداختن	بس بود با دوری تو ساختن

در کمند خود اسیرم کرده‌ای
 حال می‌خواهی مرا بیرون کنی
 حاش لله تو کریمی، سروری
 مهربانی، مشفق، بخشنده‌ای
 ای انیس و مونس دیرینه‌ام
 بر نمی‌دارم ز دامان تو دست
 ای پناه انبیا دستم بگیر
 بی‌پناهم بی‌پناهم بی‌پناه
 یک‌نگاهی گر به روی من کنی
 عشق تو آخر مرا بیچاره کرد
 با وصال خویش دلشادم نما
 با دلت قلب مرا پیوند ده
 ارتباطم را ببر از هرچه غیر
 ای تن و جانم بلاگردان تو
 شوق دیدارت به من جان می‌دهد
 وای اگر عمر گرانم طی شود
 گر شفیع من توباشی روز حشر
 از خلائق جمله سیرم کرده‌ای
 دیده‌ام را چون دلم پر خون کنی
 مونس، جانی، عزیزی، دلبری
 بلکه بر اوصاف حق زبنده‌ای
 می‌زنم سنگ تو را بر سینه‌ام
 بسته‌ام عهد‌گذاری در است
 ای امید اصفیا دستم بگیر
 پرگناهم پرگناهم پرگناه
 قلب تاریک مرا روشن کنی
 در میان کوه‌ها آواره کرد
 از قیود هجر آزادم نما
 پاسخم را با یکی لبخند ده
 آنچنان کن تا کنم سوی تو سیر
 کی کشم دست از تو و دامان تو
 کی خدا بر هجر پایان می‌دهد
 با فراق نوبهارم دی شود
 وحشتی نبود مرا از حشر و نشر

«ملتجی» را بیش از این آگاه کن

دائم او را با خودت همراه کن

یابن الحسن (ع)

محمد شائق (شائق)

خون شد از هجر تو قلب عاشقان یابن الحسن
بی تو شد ما را زتن تاب و توان یابن الحسن
از فراق روی چون ماه تو جانا شد تمام
شیعه دلخسته را عمر گران یابن الحسن
رونقی هرگز نگیرد محفل صاحب‌دلان
تا بود سیمای زیبایت نهان یابن الحسن
چهره بنما ای انیس شام هجران قلوب
کز غمت افتاده شوری در جهان یابن الحسن
لحظه‌ای بنما نظر بر حالت عشاق و بین
دوری روی تو زد آتش بجان یابن الحسن
شاهد این ادعا ای روشنی بخش قلوب
باشد این چشم تر و اشک روان یابن الحسن
تا که پنهان از نظر رخسار بی‌همتای تست
این دل افسرده سوزد جاودان یابن الحسن
ای که دنیایی به امید وصال خوش بود
رخ نما ای راحت روح و روان یابن الحسن
با غم هجر تو ای جانان جان عاشقان
قلب ما غمخانه باشد بی‌گمان یابن الحسن
تا بکی طعن جفا بشنیدن از خصم حسود
شیعه زین رو خوار و دشمن شادمان یابن الحسن
بی گل روی دل آرای خود ای کنز وفا
قامت ما را نگر همچون کمان یابن الحسن

«شائقا» خوش باش اندر این جهان بی‌اضطراب

تا که می‌باشد تورا ورد زبان یابن الحسن

ولادت امام زمان (ع)

غلامرضا سازگار (میثم)

آفرینش از گل نرگس گلستان است امشب
 سامره سرسبزتر از باغ رضوان است امشب
 گوش جانم این شنفته، جبرئیل وحی گفته
 آسمان دریا ولی دریای غفران است امشب
 گام‌گامش بوسه‌گاه حور و غلمان است امشب
 قومو ای دل‌های خفته، لاله نرگس شکفته

«قبله کن بیت‌الحسن را تا ببینی ذوالمنن را»

گوش شو تا بشنوی مداحی روح‌الامین را
 سرو بستان تمام لاله‌های باغ دین را
 پای تا سر داور است این، یا مگر پیغمبر است این
 چشم شو تا بنگری آئینه حق‌الیقین را
 طفل دل‌بند عروس رحمة للعالمین را
 حیدر است این حیدر است این یا حسین دیگر است این

«یا که نرگس در بغل بگرفته چون زهرا حسن را»

هستی از نور خدا شد نائره با یاد مهدی
 لاله افشانده بتول طاهره با یاد مهدی
 شاهد مقصود آمد، جود بخش جود آمد
 لحظه‌ها دارند صدها خاطره با یاد مهدی
 کعبه می‌گردد بدور سامره با یاد مهدی
 حجت معبود آمد، مهدی موعود آمد

«انجمن انجم شده جوید ماه انجمن را»

بوی گل در بوستان می‌آید از پیغام نرگس
 خله‌های نور پوشاندند بر اندام نرگس
 آسمانها چون ستاره، گرد آن دارالزیاره
 زنده گردیدند خونین لاله‌ها از نام نرگس
 نور مهدی می‌رود بر آسمان از بام نرگس
 زائر آن ماهپاره، تا مگر با یک اشاره

«غرق در موج نگاه خود کند چرخ کهن را»

تا گل روی حسن را داد با حسنش طراوت
 محو او شد مست او شد هم ملاحه هم حلاوت
 سرو دیدی گل فشاند، گل سخن بر لب براند؟
 لب گشود و کرد چون جدش علی قرآن تلاوت
 لاله را گفتم قضاوت کن قضاوت کن قضاوت
 نسترن هستی ستاند؟ یاسمن قرآن بخواند

«من بچشم خویش دیدم گرم قرآن یاسمن را»

آمد آن شیرین که عالم را ببر بگرفته شورش
 یافته داود عکس خال او را در زبورش
 داغداران بی‌قرارش، بی‌قراران داغدارش
 عیسی از گردون سلام آورده و موسی ز طورش
 انبیا آماده ایثار جان روز ظهورش
 رهسپاران خاکسارش، خاکساران رهسپارش

«می‌کند دارالسرور خلق این بیت‌الحزن را»

ای هزاران آفرین بر حُسن از حُسن آفرینت
 ای به گرد شمع رخ پروانه جبرئیل امینت
 پرگشا و دلبری کن، رخ نما، روشنگری کن
 ای زده گلبوسه وجه‌الله اعظم بر جبینت
 کعبه عمری چشم در راه صدای دل نشینت
 سربرآر و سروری کن داوری کن داوری کن

« داوری کن تا برآری ریشه نخل فتن را »

رخ نما ای یوسف گم‌گشته کنعان کعبه
 بازاً تا بازگردانی به پیکر جان کعبه
 ای خدا پیدا ز ذات ای ملک محو صفات
 جلوه کن ای آفتاب حسن از دامان کعبه
 سر برآور تا به سرآید غم هجران کعبه
 ای همه حجاج ماتت کعبه مشتاق صلاتت

« بر سرم پانه که تقدیم تو سازم جان و تن را »

آفتاب عالم‌آرایی نمی‌دانم کجایی
 در دل جمعی و تنهایی نمی‌دانم کجایی
 تو امام عالمینی، جان جانی عین عینی
 دور از مایی و با مایی نمی‌دانم کجایی
 پیش من با من هم‌آوایی نمی‌دانم کجایی
 سامره یا کاظمینی، زائر قبر حسینی

« کعبه را کردم به شوق یا مزار بوالحسن را »

ای خزان دین بهار از فیض چشم اشکبارت
 ای معطر آفرینش یاد گل‌هایی بهارت
 وارث مسلک نبوت سرو بستان مروت
 ای بسان لاله‌ها دل‌های خونین داغدارت
 مصلح عالم بیا ای عالمی چشم انتظارت
 مشعل بزم اخوت گوهر بحر فتوت

« کی شود عدل تو گیرد هم زمین را هم زمن را »

تا بکی از لاله‌های باغ خون عطر تو بوییم؟
 تا بکی در اشک خود گم کردم و روی تو جویم
 ای بختاکت جان فدایی از تو زبید مقتدایی
 تا بکی با اشک هجران گرد غم از رخ بشویم؟
 تا بکی نادیده وصف روی زیبای تو گویم؟
 تا بکی اشک جدایی؟ بت زند لاف خدایی

« کن برون از آستین یکباره دست بت شکن را »

چشم شیعه پر بود از اشک گوهر بار تا کی؟
 صوت جدت بر سر نی از لب خونبار تا کی
 سینه‌ها را آه تا کی؟ پشت پرده ماه تا کی
 آه زهرا آید از بین در و دیوار تا کی؟
 شیعه بر مظلومی اسلام گرید زار تا کی
 هجر وجه‌الله تا کی؟ یوسف اندر چاه تا کی؟

« پاک کن از دیدگان میثمت اشک محن را »

نعمت کامله

علی اصغر یونسیان (ملتیجی)

شکرالله که تو دلدار منی با خبر از من و از کار منی
بهترین مونس و غمخوار منی روشنی بخش شب تار منی

خورده پیوند دلم با غم تو

دوست دارم که شوم محرم تو

تو مه انجمنی مهدی جان ولی ذوالمننی مهدی جان
حجة ابن الحسنی مهدی جان تو چه شیرین سخنی مهدی جان

مرکز حلقه عشاق تویی

در همه خلق جهان طاق تویی

نعمت کامله دائمه‌ای تو به عرش ازلی قائمه‌ای
نور چشم علی و فاطمه‌ای بهترین پشت و پناه همه‌ای

تو بیا تا همه دلشاد شوند

همه از قید غم آزاد شوند

آن که ایدوست بتو نائل شد نه که از جانب خود قابل شد
نقص او از کرمات زائل شد و ز عنایات تو بد کامل شد

شود از لطف تو هم شامل من

به مرادش رسد آخر دل من

دیدن روی تو را می‌خواهم طاق ابروی تو را می‌خواهم
طره موی تو را می‌خواهم موضع کوی تو را می‌خواهم

تو کجایی که بیایم به برت

سرمه دیده کنم خاک درت

منکه از قافله‌ات جا ماندم نظری کن که من از پنا ماندم
بی کس افتادم و تنها ماندم وای بر من که چنین واماندم

تسو معین الضعفائی ای دوست

یسار افتاده زپائی ای دوست

مهدی (عج)

(حسان)

مهدی است آنکه نیک و بد از هم جدا کند	مهدی است آنکه نهضت قرآن بپا کند
در قلبهای تسیره و آلوده جا کند	مهدی است آنکه پرتو توحید پاک را
او را به مرحبا لک عبدی ندا کند	مهدی است آنکه در شب میلاد او خدا
از چهره مبارک خود رونما کند	مهدی است آنکه حسن دلارای احمدی
بر قلعه‌های محکم دشمن بپا کند	مهدی است آنکه پرچم اسلام راستین
با یک نهیب خویش دچار فنا کند	مهدی است آنکه کاخ عظیم ستمگری
بر پایه‌های عدل خدایی بنا کند	مهدی است آنکه دادسرای نهائیش
تبدیل بر محبت و صلح و صفا کند	مهدی است آنکه کینه و بغض و نفاقرا
بر تشنگان دانش و عرفان عطا کند	مهدی است آنکه چشمه فیاض علم را
هر دردمند غمزده کسب شفا کند	مهدی است آنکه از نظری بر جمال او
از پایگاه کعبه بگوش آشنا کند	مهدی است آنکه مزده فجر طلوع خویش
حق عظیم عترت و قرآن ادا کند	مهدی است آنکه دولت عدل جهائیش
عیسی بصد نیاز به او اقتدا کند	مهدی است آنکه وقت نماز جماعتش
قبر نهان فاطمه را برملا کند	مهدی است آنکه تابش خورشید طلعتش

برخیز و باز دامن لطفش «حسان» بگیر

شاید که از کرم به توهم اعتنا کند

گل هستی

سید حسین هاشمی نژاد (هاشمی)

ز هجران تو هر شب با دل خود خلوتی دارم

بحمدالله که از عشق تو اینسان قسمتی دارم

از آن ساعت که گردیدم گدای آستان تو

از این دولت به فرق خویش تاج عزتی دارم

چه شیرین است نام دلربای مهدی زهرا(س)

بکام دل من از ذکرش هماره لذتی دارم

ندارد ارزشی خار بیابان ، من همان خارم

ز عشقت ای گل هستی به عالم قیمتی دارم

مرانم با تهی دستی ز درگاهت که من، شاهها

گدای بینوایم لیک حق خدمتی دارم

رها کردم همه عالم گرفتم گنج عشقت را

خدا را شکر کز مهرت بعالم دولتی دارم

ندارد کوه طاقت تا کشد بار فراق را

ولی من، «هاشمی» در هجر مولا طاقتی دارم

مصلح کل

غلامرضا قدسی (قدسی)

ای که در حسن کسی همسر و همتای تونیست جلوه‌ماه فلک چون رخ زیبای تو نیست

سرو افراخته چون قامت رعناى تو نیست کیست آنکو بجهان واله و شیدای تو نیست

گرچه پنهان نظر روی نکوی تو بود

چشم ارباب بصیرت همه سوی تو بود

آتش عشق تو در سینه نهفتن تاکی همه شب از غم هجرتو نخفتن تاکی

طعنه ز اغیار تو ای یار شنفتن تاکی روی نادیده و اوصاف تو گفتن تاکی

چهره بگشای که رخسار تو دیدن دارد

سخن از لعل تو ای دوست شنیدن دارد

اگر ای مه ز ره مهر بیایی چه شود نظری جانب عشاق نمایی چه شود

غنچه لب به تکلم بگشایی چه شود همچو بلبل بچمن نغمه‌سرایی چه شود

بی‌گل روی تو گلزار ندارد رونق

از صفای تو صفا یافته گیتی الحق

دل بود شیفته طره مویت ایدوست چشم ماهست شب و روز بسویت ایدوست

جان بلب آمده از دوری رویت ایدوست کس نیاورد خبر از سرکویت ایدوست

ره نبردیم به کوی تو و خون شد دل ما

رفت بر باد فنا از غم تو حاصل ما

خاطر ما زفراق تو پریشان تا چند دوستان از غم تو بی‌سروسامان تا چند

خانه دل بود از هجر تو ویران تا چند در پس پرده غیبت شده پنهان تا چند

پرده‌ای ماه فروزنده ز رخسار فکن

تا جهان را کنی از ماه جمالت روشن

روی زیبای تو ایدوست ندیدیم آخر گلی از گلشن وصل تو نچیدیم آخر
نغمه روح فزایت نشنیدیم آخر چون هلال از غمت ایماه خمیدیم آخر

روز ما تیره‌تر از شب بود از دوری تو

زده آتش بدل ما غم مستوری تو

شب تار همه را ماه دل افروز تویی عارفان را بخدا معرفت آموز تویی
داور و دادرس و دادگر امروز تویی مصلح کل تویی و بر همه پیروز تویی

هرکه آزاده و دانشور و صاحب نظر است

بهر اصلاح جهان منتظر منتظر است

سالها دم زند از مهر و ولایت قدسی می‌کند صبح و مسا مدح و ثنایت قدسی
فکند کاش سرخویش بی‌پایت قدسی تا کند جان خود از شوق فدایت قدسی

چه شود گر کنی از لطف به «قدسی» نظری

تا که از نخل وصال تو بچپیند ثمری

نگار ماهرو

محمد شائق (شائق)

غم مخور ای دل که آخر مهدی دین می‌رسد
یوسف گمگشته با صد عز و تمکین می‌رسد
پرچم کفر و ضلالت را نماید سرنگون
هادم بنیاد شرک و فتنه و کین می‌رسد
آن امیر دادگستر حجت یکتای حق
بهر ویران کردن کاخ شیاطین می‌رسد
ز آسمان معدلت خورشید تابان سرزند
محبی عالم پناه دین و آئین می‌رسد
مهدی دوران و پرچمدار عدل و اقتدار
عنقرب از لطف حق با چهر حق بین می‌رسد
از برای انهدام مسند شاهان جور
صاحب تخت و کلاه و مسند و زین می‌رسد
ای دل افسرده از هجران مهدی غم مخور
عاقبت از بهر قلب خسته تسکین می‌رسد
آخر از لطف الهی آن نگار ماهرو
کز فراقش قلب ما گردیده خونین می‌رسد
حجت پروردگار و منجی جن و بشر
مهدی دین مونس دل‌های غمگین می‌رسد
خسرو ملک عدالت صاحب عصر و زمان
آنکه می‌باشد ز آل پاک یاسین می‌رسد
دادخواه خون پاک کشتگان راه حق
افتخار شیعه سلطان السلاطین می‌رسد
«شائقا» مداح مهدی باش و هرگز غم مخور
طعنه‌ها گر متصل از آن و از این می‌رسد

خطر فتنه

علی اصغر یونسیان (ملتجی)

دل گرفته ما را تو واکن ای مولا	عنایتی کن و ما را دعا کن ای مولا
ز دیدن رخ ماه تو تا بکی محروم؟	نصیب ما همه فیض لقا کن ای مولا
برای آنکه به سوی تو بال بگشایم	مراز قید تعلق رها کن ای مولا
ز هر طرف خطر فتنه ام کند تهدید	رهایم از خطر فتنه ها کن ای مولا
بیا و از کرم و لطف خود به ما ای شه	جواز نوکریت را عطا کن ای مولا
برای آنکه تفقد کنی به عشاق	ظهور خود طلب از کبریا کن ای مولا

به باب درگه لطفت کنیم دق الباب

به «ملتجی» درت اعتنا کن ای مولا

دست دعا

علی اصغر یونسیان (ملتیجی)

غم هجران ز دوش جان ما بردار مولا جان
عنایت کن قدم بر چشم ما بگذار مولا جان
اگر خواهی به ما احسان کنی بهر ظهور خود
بدرگاه خدا دست دعا بردار مولا جان
خطا هر کس کند قلب ترا آزرده می سازد
مرا کن عفو اگر دادم تو را آزار مولا جان
تقاضا می کنم از تو که در هر لحظه عمرم
به آن کاری که می خواهی مرا وادار مولا جان
طبیبا درد جانسوز فراق ت کرده بیمارم
عنایت کن شفایی ده باین بیمار مولا جان
بساط ظلم از هر سو در عالم پهن گردیده
دهی کی خاتمه بر مهلت اشرار مولا جان
برون کن از نیام آن تیغ آتشبار حیدر را
دگر برگیر داد عترت اطهار مولا جان
بیا و بهر خشنودی قلب مادت زهرا
بزن بردار و آتش زن تن او را که سیلی زد
به روی فاطمه در کوچه و بازار مولا جان
بیا و قطع کن دستی که بر بازوی زهرا زد
غلاف تیغ پیش حیدر کرار مولا جان

ز دست امت بیدادگر بعد از رسول الله
علی را وارد آمد محنت بسیار مولا جان
اگر با چاه می گوید علی درد دل خود را
پس از زهرا ندارد یاور و غمخوار مولا جان
دگر ای دست حق از آستین غیب بیرون شو
برای قلع و قمع فرقه کفار مولا جان
خوشا بر حال عشاق ملازم در رکاب تو
کرم کن «ملتجی» را جزوشان بشمار مولا جان

تمنایت کنم

حسن فرحبخش (ژولیده)

دوست دارم دیده را فرش کف پایت کنم

پای تا سر چشمم گردهم تا تماشایت کنم

ما همه چشم انتظاریم و تو غایب از نظر

پرده را بردار از صورت که معنایت کنم

بین مائی و ندانم در کجایی با که ای

جان زهرا رحمتی کن تا که پیدایت کنم

گر کنم پیدا تو را ای چاره بیچارگان

دربرت بنشینم و راز دل افشایت کنم

تا به کی امروز و فردا می کنی بازاً که من

جان نثار گفتم امروز و فردایت کنم

خود خبر داری که داغ مادرت زهرا چه کرد

من کیم تا با خبر از داغ زهرایت کنم

گوشه چشمی من «ژولیده» را کافی بود

زین جهت صبح و مسا از حق تمنایت کنم

چشمه نور

محمدعلی مجاهدی (پروانه)

روی تو را ز چشمه نور آفریده‌اند
 لعل تو از شراب طهور آفریده‌اند
 خورشید هم بروشنی طلعت تو نیست
 آئینه ترا ز بلور آفریده‌اند
 پنهان مکن جمال خود از عاشقان خویش
 خورشید را برای ظهور آفریده‌اند
 منعم مکن ز مهر خود ای مه که ذره را
 مفتون مهر و عاشق نور آفریده‌اند
 خیل ملک ز خاک در آستان تو
 مشتی گرفته پیکر حور آفریده‌اند
 عیسی وظیفه خوار لب روحبخش توست
 کز یک دم تو نفحه صور آفریده‌اند
 از پرتو جمال تو در کوه و بر و بحر
 سینای عشق و نخله طور آفریده‌اند
 آلوده‌ایم و بیم بدل ره نمی‌دهیم
 از بس تو را رحیم و غفور آفریده‌اند
 سرمایه سرور دل ما ز درد توست
 درد تو را برای سرور آفریده‌اند
 عمری اسیر هجر تو بود و فغان نکرد
 بنگر دل مرا چه صبور آفریده‌اند
 از نام دلربای تو همت گرفته‌اند
 عشاق را بکوی وصال تو ره نبود
 تا برج آخرین شهر آفریده‌اند
 این راه دور را به مرور آفریده‌اند

«پروانه» را در آتش هجران خود مسوز

کو را برای درک حضور آفریده‌اند

لب نمکین

حسن فرحبخش (ژولیده)

گل ز گلزار رخ ماه تو چیدن دارد
قامت سرو دل آرای تو دیدن دارد
بهر دیدار گل روی تو چون بلبل مست
هی از این شاخه به آن شاخه پریدن دارد
هر که شد ریزه خور سفره احسان تو گفت
لب لعل نمکین تو مکیدن دارد
بهر عشاق جگر سوخته در مذهب عشق
دل به عشق رخ ماه تو طپیدن دارد
به حقیقت لب خود باز کن ای آیت حق
که حقیقت ز لبان تو شنیدن دارد
نازینا همه دارند به ناز تو نیاز
ناز کن ناز که ناز تو کشیدن دارد
همچو مجنون دل افسرده به صحرای جنون
در ره وصل تو صد جامه دریدن دارد
عوض اشک ز دوری تو ای سرو روان
خون دل از صدف دیده چکیدن دارد
بهر صید تو چو صیاد بهر کوه و کمر
سختی و خستگی راه و دویدن دارد

من «ژولیده» بهر جا که رسم می‌گویم

گل ز گلزار رخ ماه تو چیدن دارد

محرم اسرار

سید حسین هاشمی نژاد (هاشمی)

تا بکی دل راز هجران تو دلداری دهم؟ تا بکی با ناله قلب خسته را یاری دهم؟
تا بکی با اشک سوزان و نوائی سوخته این دل بیمار شیدا را پرستاری دهم؟
محرم اسرار من، راضی مشو نزد کسان باز گردد عقده‌ام شرح گرفتاری دهم
ای امید ناامیدان مهدی زهرا بیا تا به عشاق جهان درس فداکاری دهم
دیده‌ام یعقوب‌وار از هجر رویت شد سپید یوسف من، بسکه او را رنج بیداری دهم
بنده بی‌ارزش عاصی مجنون را بخر تا به کی دل را به عیاران بازاری دهم

«هاشمی» در نیمه شب گفت با اشک روان

تا بکی چشمان خود را شوق دیداری دهم

غزل

غلامرضا سازگار (میثم)

تا کسی را به سر کوی تو راهش ندهند
گریه و سوز دل و ناله و آهش ندهند
روشنی نیست به چشم و دل بی چشم و دلی
از شب زلف تو تا روز سیاهش ندهند
کوه طاعت اگر آرد به قیامت زاهد
بی تو لای تو حتی پرکاهش ندهند
به غباری که زکویت به رخم مانده قسم
هر که خاک تو نشد عزت و جاهش ندهند
دیده صد بار اگر کور شود بهتر از آن
که به دیدار تو یک فیض نگاهش ندهند
کافر و مؤمن و غیر و خودی و دشمن و دوست
هیچکس نیست که در کوی تو راهش ندهند
تو نوازش کنی آن را که نگاهش نکنند
تو دهی راه کسی را که پنااهش ندهند
تلخی عشق حلاوت ندهد «میثم» را
تا که سوز سحر و اشگ پگاهش ندهند

میلاذ مهدی (عج)

حضرت امام خمینی «قدس سره»

مصدر هر هشت گردون مبدأ هر هفت اختر

خالق هر شش جهت نور دل هر پنج مصدر

والی هر چار عنصر حکمران هر سه دفتر

پادشاه هر دو عالم حجت یکتای داور

آنکه جودش شهره نه آسمان بل لامکان شد

مصطفی سیرت علی فرفاطمه عصمت حسن خو

هم حسین قدرت علی زهد و محمد علم و مه رو

شاه جعفر فیض و کاظم علم و هفتم قبله گیسو

هم تقی تقوا نقی بخشایش و هم عسکر مو

مهدی قائم (عج) که در وی جمع اوصاف شهان شد

پادشاه عسکری طلعت نقی حشمت تقی فر

بوالحسن فرمان و موسی قدرت و تقدیر جعفر

علم باقر زهد سجاد و حسینی تاج و افسر

مجتبی حکم و رضیه عصمت و دولت چو حیدر

مصطفی اوصاف مجلای خداوند جهان شد

دست تقدیرش به نیرو جلوه عقل مجرد

آینه انوار داور مظهر اوصاف احمد

حکم فرمانش مُحکَم امر گفتارش مُسَدَد

در خصایل ثانی اثنین ابوالقاسم محمد (ص)

آنکه از نزد خدا هر جمله پیدا و نهان شد

ولادت حضرت حجت (عج)

محمود سیفی (سیفی)

- کیست این طفلی که در عرش برین مأوا گرفته؟
از خدای لایزالش منصب والا گرفته؟
کیست این والا تبارک که ملک قنداقه‌اش را
برده در عرش و به نزد ذوالمنن مأوا گرفته؟
کیست این مولودی که از درگاه حی ذوالکرامش
منصب پیغمبران را از شرف یکجا گرفته؟
کیست این فرخنده مولودی که ارث خویشان را
از سلیمان حشمت و پرهیز از عیسی گرفته؟
کیست این فرزند لایق تا شود بر کفر فایق
بت شکستن را محمدگون خلیل اسا گرفته؟
کیست این اسرار خلقت اصل رمز آفرینش
در خفاء حمل، ارث از حضرت موسی گرفته؟
کیست یا رب اینکه در دوران عمرش همچو یوسف
از نظر پنهان و جا در دامن صحرا گرفته؟
کیست این فرزند دلبندی که با مجد و کرامت
از شهامت در شجاعت ارث از بابا گرفته؟
کیست این مولود والایی که خود مانند یونس
گاه جا در عرش و گاه جا در ته دریا گرفته؟
کیست این شمشیر زن، عدل آفرین، دشمن برانداز
آنکه صیت صولتش سرتاسر دنیا گرفته؟
«مهدی است این مهدی است این مهدی است این مهدی است این»

غزل

غلامحسَن فیض کاشانی (فیض)

گفتم که روی خوبت از من چرا نهان است؟

گفتا تو خود حجابی و رنه رخم عیان است

گفتم که از که پرسم جانا نشان کویت؟

گفتا: نشان چه پرسی آن کوی بی نشان است

گفتم مرا غم تو خوشتر ز شادمانی

گفتا که در ره ما غم نیز شادمان است

گفتم: که سوخت جانم، از آتش نهانم

گفت آنکه سوخت او را کی ناله یا فغان است

گفتم فراق تا کی؟ گفتا که تا تو هستی

گفتم: نفس همین است گفتا سخن همان است

گفتم که حاجتی هست گفتا بخواه از ما

گفتم غمم بیفزا گفتا که رایگان است

گفتم ز «فیض» بپذیر، این نیم جان که دارد

گفتا نگاه دارش، غمخانه تو جان است

خال سیاه

سید علی شجاعی (شجاعی)

از بهر وصلت ای دوست عمری به سر دویدم
در راه عشقت ای جان بس طعنه‌ها چشیدم
دور از تو نیست جانا هرگز مرا امیدی
بالله که در دو گیتی تنها تویی امیدم
از ما سوا گسستم از غیر دیده بستم
بر هر دری نشستم غیر از تو کس ندیدم
خوش می‌خرامی ای دوست دامن کشان به هر سو
بار جفایت عمری بر دوش جان خریدم
آخر رسم به وصلت چون قطره‌ای به دریا
خال سیاه رویت داد این چنین نویدم
ما را نبود هرگز بر سر هوای پرواز
تنها به شوق کویت از آشیان پریدم
در خانه بودی و من عمری ز روی غفلت
بیهوده در پی‌ات باز از هر طرف دویدم
روزم سیه شد ای مه از طعنه رقیبان
ببردار پرده از رخ بنمای رو سپیدم

دانی کز آتش عشق کی سوخت جان عاشق

روزی که چون «شجاعی» دردت به جان خریدم

یا معزالاولیاء

حسن فرحبخش (ژولیده)

دل به تنگ آمد ولی دلبر بدیدارم نیامد
قامتم از بار غم خم گشت غمخوارم نیامد
بر لب آمد جان و دل شد آب و از تن رفت طاقت
شب گذشت و صبح شد شمع شب تارم نیامد
از طپش افتاد قلب و طاقت من رفته از کف
راحت جان و طبیب قلب بیمارم نیامد
هر چه گفتم یا معزالولیا مهدی شتابی
از نفس افتادم اما از سفر یارم نیامد
گفت می‌آیم بشرط آنکه در راهم نشینی
بر سر راهش نشستم لیک دلدارم نیامد
بر سر بازار آمد صد هزاران یوسف اما
یوسفی را که منش با جان خریدارم نیامد
بسکه در کارم گره افتاده از پا اوفتادم
آنکه بگشاید گره از رشته کارم نیامد

دل به تنگ آمد من «ژولیده» را اما به یاری

آنکه در دام غمش عمری گرفتارم نیامد

شد تولد حجت حق مهدی صاحب زمان (عج)

پیروی

با ممداد نیمه شعبان به امر کردگار

گشت ظاهر مظهر حق حجت پروردگار

سامره شد از وجودش رشک فردوس برین

سرمن را کرد شأن و شوکت خود آشکار

شد تولد نور چشم خاتم پیغمبران

پادشاهی کامکار و شهریاری تا جدار

شد تولد زاده شاهی که در شأنش بود

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

شد تولد نور چشم حضرت خیرالنساء

فاطمه دخت پیمبر مظهر عز و وقار

شد تولد وارث حلم حسن خوی حسین

وارث سجاد و باقر آن دو میر نامدار

شد تولد حامی آئین پاک جعفری

تا نماید همچو موسی دین جدش استوار

در گلستان رضا بشکفته از نوغنچه‌ای

تا نماید چون تقی جود و سخا را پایدار

شد تولد آنکه باشد در نقاوت چون نقی

تا در آرد شیعیان و دوستان از انتظار

شد منور از وجودش خاندان عسکری

چشم نرگس گشت روشن زین جلال و افتخار

شد تولد حجت حق مهدی صاحب‌زمان

قائم آل محمد (ص) خسروی و الاتبار

گشت خورشید از جمالش روز روشن منفعل

ماه در شب شد زروی انور او شرمسار

زین ولادت دوستان را شام تیره روز شد

دشمنان را روز روشن گشت همچون شام تار

مدح او کی گنجد اندر گفته‌های نارسا

خاصه گوید الکنی چون من بطور اختصار

«پیروی» بر شیعیان این عید را تبریک گفت

تا شود بر او مبارک پرسش روز شمار

مدح امام زمان (عج)

غلامرضا سازگار (میثم)

من کیم تا تو بیایی به سر بالینم
چه کنم راه نجاتی نبود جز اینم؟
بر من آنقدر توان بخش که در بستر مرگ
خیزم از جاو به پیش قدمت بنشینم
نیست انصاف کز این مهلکه بیرون بروم
من که یک عمر تولای تو باشد دینم
کاش صدبار به هر لحظه بمیرم هر روز
تا گل روی تو را در دم مردن بینم
هر چه تو جود کنی باز به تو محتاجم
عادت گشته گدایی چه کنم من اینم؟
روی نادیده‌ات از بس که به چشمم زیباست
زشت آید به نظر جنت و حورالعینم
زخم زن تا که کنم گرد رخت را مرهم
درد ده تا چو طبیب آیی بر بالینم
هرگز آن قدر ندارم که شوم مسکینت
این شرف بس که به مسکین درت مسکینم

نخل «میثم» ز ثنای تو بود بارآور

ورنه اینقدر نباشد سخن شیرینم

آرزوی فرج

حاج علی هنرور (هنرور)

خرم آنکس که بدل از تو تولی دارد دیده از غصه هجران تو دریا دارد
به وصالت برسد ای گل نرگس آخر هرکه خاری به ره عشق تو در پا دارد
به زبان هر که بگوید که منم منتظرت نیست گر اهل عمل صحبت بی جا دارد
عاشق آن است که در راه تو از جان گذرد ورنه عاشق نبود دعوی بی جا دارد
ای خوش آن روز که از چهره نقاب اندازی به خدا دیدن روی تو تماشا دارد
تا بگیری زعد و داد دل مادرخویش آرزوی فرجت حضرت زهرا(س) دارد

لایق شأن تو گر نظم «هنرور» نبود

تا قبولش بکنی از تو تمنا دارد

در فراق امام زمان (عج)

حسن فرحبخش (ژولیده)

در این جهان بخدا بی تو زیستن سخت است
بیا که دوری رویت برای من سخت است
نفس کشیدن عشاق بی تو دشوار است
چنانچه که هجرت بلبل زهر چمن سخت است
بیا عصاره رحمت خط امانم ده
که در امان شدن از کید اهرمن سخت است
تو شمع انجمن آرای عالم جانی
بیا که بی تو نشستن به انجمن سخت است
رسیده جان به لب ما بیا بیا مهدی
که بی تو زندگی از بهر مرد و زن سخت است
بحق مادر پهلو شکسته‌ات زهرا(س)
بیا که بی تو مرا گفتن سخن سخت است

شعار شاعر «ژولیده» روز و شب این است

در این جهان بخدا بی تو زیستن سخت است

پسر فاطمه (س)

علی اصغر نونسیان (ملتجی)

بلبل نطق مرا غیر تو شیدا نکند
گل امید مرا، جز تو شکوفا نکند
راز دل را به کسی جز تو نمی‌باید گفت
چون به غیر تو کسی عقده زدل وانکند
چه مریضی است که چون رو به تو آرد او را
نظر لطف تو ای دوست مداوا نکند
تو بیا ای پسر فاطمه تا مادر تو
ناله از دل نکشد اینهمه غوغا نکند
دومی پشت در سوخته با غیظ و غضب
رحم بر کودک ششماهه زهرا نکند
از چه آن رذل ستم پیشه میان کوچه
می‌زند سیلی و از فاطمه پروا نکند
بازوی فاطمه را قنقد ملعون شکند
شرمی از احمد و از خالق یکتانکند
کاش ای منتقم فاطمه درجوف نیام
دوالفقار تو از این بیش دگر جا نکند

کوشش «ملتجی» واقعی درگه تو

دایم این است که جز امر تو اجرا نکند

طیب دردها

علی اصغر یونسیان (ملنجی)

مادرا می آیم و حق تو احیا می کنم
دشمنانت را یکایک خوار و رسوا می کنم
از خدا اذن ظهورم را تقاضا کن که من
عقده‌های قلب پر خون تو را وا می کنم
بهر عشاقی که مرغ روحشان پر می زند
گردد قبر مخفی‌ات قبر تو پیدا می کنم
روضه‌ای جانسوز می خوانم کنار قبر تو
قاتلت را می کشم بیرون و غوغا می کنم
پیکر آن سنگدل را می برم بالای دار
پس عذابی سخت بهر او مهیا می کنم
زنده می سازم هواداران آن نامرد را
بهر خوانخواهی تو با ذوالفقار حیدری
سیل خون روی زمین جاری زاعدا می کنم
هر که با اعدای تو طرح رفاقت ریخته
بی تأمل ملحق او را هم به آنها می کنم
من مطیع امر و فرمان توام تا زنده‌ام
هر چه ای مادر دهی دستور اجرا می کنم

«ملنجی» بهر ظهورم هر که بنماید دعا

من هم از بهر اجابت دست بالا می کنم

حجت حق

سید محمد خسرو نژاد (خسرو)

از آن روزی که گردیدی بیابانگرد مهدی جان
دل ما را غم دوری بدرد آورد مهدی جان
نه تنها دوری تو، طعن دشمن می کشد ما را
خدا را، دوستی کن زین سفر برگرد مهدی جان
بسیاد لاله روی تو اشک گرم می بارم
کشم از سینه از هجر تو آه سرد مهدی جان
الا ای حجت حق از حجاب غیب بیرون آی
بشوی از چهره آئینه دین گرد مهدی جان
بیا و پیش دشمن با ظهورت رو سفیدم کن
بود تا کی عذار ما ز محنت زرد مهدی جان
ببیا و انتقام مادر آزادهات بستان
بیاور از برای او دوی درد مهدی جان
بدل امید آن دارم که روزی با دم تیغت
بگیری داد زهرا را از آن نامرد مهدی جان
برون از چشم «خسرو» می شود خون جگر آری
دلش را دوری رخسار تو خون کرد مهدی جان

مهدی جان

عابدی

شدم زهجر رخت بیقرار مهدی جان

کشد مرا غم این انتظار مهدی جان

نه آنکه سوخت فراق تو جان من تنها

بسوخت جان جهان زین شرار مهدی جان

بهار بی گل روی تو بی صفاست بلی!

چرا که بی تو نباشد بهار مهدی جان

ز یمن بود تو برپاست این جهان ورنه

نبود کون و مکان پایدار مهدی جان

تویی که مظهر عدلی و داد و صلح و صفایی

یگانه مظهر پروردگار مهدی جان

بر آستانه چشمم بیا قدم بگذار

که جان براه تو سازم نثار مهدی جان

بیا که چشم جهان در ره تو منتظر است

دو دیده در ره تو اشکبار مهدی جان

بیا زپرده غیبت برون که دشمن دین

کند زسولت تیغت فرار مهدی جان

بیا سریر عدالت تو نصب کن که تویی

یگانه مرد عدالت شعار مهدی جان

بیا که خصم زهر سو نموده حمله بدین

بیا که شیعه کشد انتظار مهدی جان

بسیا و مرهم و دارو بسدرد مادرنه

که شد ز ضربت در بیقرار مهدی جان

بیا که «عابدی» خسته دل ز فرقت تو

مدامش آه و فغان گشته کار مهدی جان

کجائی؟

محسن حافظی (حافظی)

ای روشنی دیدہ احرار کجائی؟
ای دستہ گل سر سبد باغ رسالت
بر مردم محروم و ستمدیده عالم
جانہا بہ لب آمد ز فراق رخ ماہت
ای مہدی موعود بیا تا کہ نمائیم
ای منتقم خون شہیدان رہ حق
گلشن شود از مقدم تو صحنہ گیتی

وی شمع فروزان شب تار کجائی؟
وی وارث پیغمبر مختار کجائی؟
ای آنکہ توئی مونس و غمخوار کجائی؟
ہستیم ہمہ طالب دیدار کجائی؟
جان و سر خود بہر تو ایثار کجائی؟
بنیان کن بنیاد ستم کار کجائی؟
ای گلشن دین را گل بی خار کجایی؟

شد «حافظی» از دوری روی تو دمادم

چون منتظران تو دل افکار کجایی؟

بخت همایون

صفا تو سرکانی (صفا)

تا به صحرای جنون خیمه چو مجنون زده‌ایم

داغ حسرت بدل لاله گلگون زده‌ایم

جلوه حسن تو دیدیم و به امید وصال

خیمه از شهر برون برده به هامون زده‌ایم

تا نهفته است بویرانه دل گنج غمت

پشت پایی به سر دولت قارون زده‌ایم

سر نپیچیم ز فرمان تو کز روز ازل

مهر مهتر بدل از بخت همایون زده‌ایم

دست شستیم زجان در ره جانان و زعشق

دفتر مهر و وفا را رقم از خون زده‌ایم

سر حکمت چو زنوش لب تو یافته‌ایم

طعنه بر جام جم و خم فلاطون زده‌ایم

دل بیمار چو از مهر علی یافت شفا

بسو علی را رقم نسخ به قانون زده‌ایم

با ولای علی و آل درین دور قمر

رقم محو برین طالع و ارون زده‌ایم

تا که سر بر قدم دوست نهادیم «صفا»

پای همت به سر گنبد گردون زده‌ایم

آرام جان

محمد شائق (شائق)

بارالہا مہدی صاحب زمان کی می‌رسد؟

آن عزیز قلب زار عاشقان کی می‌رسد؟

بارالہا یوسف گمگشتہ زہرای دین

چون مہی رخشان بر کنعانیان کی می‌رسد؟

بارالہا یادگار خاتم پیغمبران

با لوای فتح و پیروزی عیان کی می‌رسد؟

بارالہا بلبل بستان جانبخش علی

نوگل گلزار زہرای جوان کی می‌رسد؟

بارالہا خسرو ملک عدالت از سفر

بہر تسکین قلوب شیعیان کی می‌رسد؟

بارالہا مہدی دین پورپاک عسکری

رہنمای امت و فخر جہان کی می‌رسد؟

بارالہا آیت لطف و صفا و مرحمت

مظہر حق، رہبر آزادگان کی می‌رسد؟

بارالہا روشنی بخش دل عشاق زار

ہادم بنیاد نیرنگ خسان کی می‌رسد؟

بارالہا صاحب ماسرور و سالار ما

روح ما آرام جان انس و جان کی می‌رسد؟

بارالها از ره لطف و عطایای کثیر

این تن افسرده را روح روان کی می‌رسد؟

بارالها افتخار شیعه مهدی زمان

آنکه از هجرش قد ما شد کمان کی می‌رسد؟

بارالها «شائق» شیدا بگوید متصل

آنکه می‌باشد مرا آرام جان کی می‌رسد؟

چه کنم؟

محمد علی زرافشان

آخر ای دوست به وصلت نرسیدم چه کنم؟

همه را دیدم و روی تو ندیدم چه کنم؟

روز و شب گوش فرا داده‌ام اما افسوس

مژده آمدنت را نشنیدم چه کنم؟

سایه آساز پیت هر چه دویدم آخر

به تو ای یوسف زهرا نرسیدم چه کنم؟

تشنه‌ام تشنه دیدار تو ای آب حیات

آه کز وصل تو جامی نچشیدم چه کنم؟

روزگارم چو شب و موی تو گردید سیاه

بی تو ای روشنی صبح امیدم چه کنم؟

سالها منتظر وصل تو بودم اما

از وصال تو نه کس داد نویدم چه کنم؟

باغ عمر من دلخسته خزان گشته ولی

گلی از گلشن روی تو نچیدم چه کنم؟

دل من لاله صفت هم چو «زرافشان» خون شد

بسکه از جور زمان رنج کشیدم چه کنم؟

جمال یار

حسن فرحبخش (ژولیده)

ای که می‌خواهی جمال بی مثال یار را
در حریم دل چرا ره می‌دهی اغیار را
دیدن نادیده را عشق خودیها حائل است
از خودی بگذر که تا بی‌پرده بینی یار را
درس هشیاری برو در مکتب مستان بخوان
زانکه این مکتب به مستی می‌کشد هشیار را
در مسیر عشق همچون میثم خرما فروش
با علی باش و به گردن نه طناب دار را
روزه داری را دهان بسته تنها شرط نیست
طاقت اشتر به ما ثابت کند این کار را
پاک کن زائینه دل گرد خودبینی که کور
با عصایی می‌کند پیدا ره هموار را
گر که در حصن امان خواهی زحق اذن دخول
در کف نفس دنی هرگز مده افسار را
در مذاق اهل عالم حرف حق تلخ است تلخ
زهر گردد چون شکر دارو شود بیمار را
در مقام خاکساری همچنان «ژولیده» باش
کز مسیر خاکساری یافت این آثار را

گل بی خار جهان

سید علی شجاعی (شجاعی)

دانی ای دوست که عمری است گرفتار توام
عاشق روی تو و طالب دیدار توام
سالها بهر تماشای تو ای یوسف ما
در صف منتظران بر سر بازار توام
جان من گرچه نیرزد به کلافی اما
همچو سودازدگان نیز خریدار توام
تا مگر نقطه خال تو ببینم شب و روز
مات و سرگشته بسی چون سر پرگار توام
به امیدی که شبی پای نهی بر سر من
تا سحر دیده به ره دوخته بیدار توام
من کجا و هوس وصل تو ای دوست کجا
تو شهنشاهی و من خادم دربار توام
نیست هرگز دلی از عشق تو خالی اما
من به غفلت همه جا در پی آثار توام

ای مسیحای زمان سوی «شجاعی» نظری

که من غمزده عمری است که بیمار توام

ولادت امام زمان (عج)

قاری زاده

تسبریک، شادی بر شیعیانست	میلاذ مهدی، صاحب زمانست
امام مؤتمن آمد خوش آمد	حجت ابن الحسن ^(ع) آمد خوش آمد
جهان دوباره، شد نورباران	چون شد نمایان، نیمه شعبان
شد متولد، ختم امامان	نرجس گلی را، دارد بدامان
صفای هرچمن آمد خوش آمد	حجت ابن الحسن ^(ع) آمد خوش آمد
نرجس سرافراز، شد پیش عیسی	شد وضع حملش، چون مام عیسی
فرزند پاکش، آمد به دنیا	سامره گردید، برتر زسینا
ماه پرتو فکن آمد خوش آمد	حجة ابن الحسن ^(ع) آمد خوش آمد
سر زد ز مشرق نیر اعظم	آمد یگانه، منجی عالم
عزیز زهرا، سلیل خاتم	صاحب شمشیر، حامل پرچم
جان عالم به تن آمد خوش آمد	حجة بن الحسن ^(ع) آمد خوش آمد

مهدی جان

حسن ژولیده نیشابوری (ژولیده)

دلَم زهجر تو در خون طپیده مهدی جان بیا بیا که به لب جان رسیده مهدی جان
بیا که رنگ زچهر جهان و خلق جهان ز دوری رخ ماهت پریده مهدی جان
اگرچه روی مهت را ندیده‌ام اما ندیده مهر تو را دل خریده مهدی جان
به عدل و داد و جوانمردی و جهانداری تو را نمونه خدا آفریده مهدی جان
بیا ببین که چو زالو به نفع خویش غنی زکینه خون ضعیفان مکیده مهدی جان
همای بخت سعادت زبسکه دیده ستم ز آشیانه دلها پریده مهدی جان
بکش تو تیغ دودم از نیام که جهان به عدل و داد تو را برگزیده مهدی جان

روا مدار که «ژولیده» زین جهان برود

گلی زگلشن رویت نچیده مهدی جان

پیمان من

سید علی شجاعی (شجاعی)

جانا زهجر روی تو بر لب رسیده جان من

هر شب به کیوان می‌رسد از دوریت افغان من

تا کی چکد خون از غمت از این دل نالان من

تا چند ریزد اشک غم از دیده بر دامان من

تا کی رود آه و فغان از سینه سوزان من

در انتظارم قدمت بس دیده بر در دوختم

از عشق رویت آتشی در جان خود افروختم

هر شب چو شمعی تا سحر در اشتیاق سوختم

این راه و رسم عاشقی از کودکی آموختم

باز آکه سالی می‌رود دور از رخت بر آن من

در دیده خالی جای تو اما تو پنهان از نظر

در هر سری سودای تو ای غایب از چشم بشر

تا با تو گشتم آشنا از خویش گشتم بی‌خبر

گفتم که رویت را شبی در خواب خوش بینم مگر

اما نیاید خواب خوش دور از تو در چشمان من

دستم بگیر ای مهربان من عاشقی دلخسته‌ام

دور از تو درکنج قفس چون طایری پر بسته‌ام

تا با غمت پیوسته‌ام از ماسوا بگسسته‌ام

ببریدم از کون و مکان با تار مویت بسته‌ام

ای مهر تو آئین من وی عشق تو ایمان من

ای ماه بطحا تا به کی رخساره پنهان می‌کنی

تا چند از هجران خود دلها پریشان می‌کنی

ای یوسف زهرا بگو کی یاد کنعان می‌کنی

ای مهدی صاحب زمان کی رخ نمایان می‌کنی

رخساره بنماکز غمت بر لب رسیده جان من

ای رهبر گم گشتگان تا چند مهجوری بیا

ای مونس درماندگان تا کی ز ما دوری بیا

تا چند ای جان جهان از دیده مستوری بیا

چشم «شجاعی» راشها نوراً علی نوری بیا

بالله که هرگز نگسلد در عشق تو پیمان من

رهایی بخش

موحدیان (امید)

گل نرگس به دامن لاله دارد به گرد روی ماهش هاله دارد

خوشا دیدار مهدی، گل رخسار مهدی

خدا دسته گلی بر عسکری داد که بر هستی صفای دیگری داد

گل باغ رسول رحمت آمد چراغ اهل بیت عصمت آمد

خوشا دیدار مهدی، گل رخسار مهدی

خدا را آخرین آئینه حسن یگانه گوهر گنجینه حسن

رسید آن بهترین میراث کوثر امید قلب زهرای مطهر

خوشا دیدار مهدی، گل رخسار مهدی

تجلی گاه عصمت رشک طور است که نور روی مهدی در ظهور است

سراپا جلوۀ خلاق سرمد یگانه منجی عالم خوش آمد

خوشا دیدار مهدی، گل رخسار مهدی

ابا صالح دلیل ناقله نور رود بر آسمان قنداقه نور

ملک در مقدمش گل ریزد امشب زهستی این نوا بر خیزد امشب

خوشا دیدار مهدی، گل رخسار مهدی

مژده ظهور

حسن فرحبخش (ژولیده)

شاد زی شاد که یارت زسفر می آید
عاقبت این شب تاریک به سر می آید
دل قوی دار که از یار خبر می آید
سوره فتح بخوانید ظفر می آید
قامت افراشته و سینه سپر می آید
می خورد صبح و مسخون جگر می آید
منتظر باش که با عزت و فر می آید
از پی یاری ابناء بشر می آید
کاخ بیداد کند زیر و زبر می آید
عنقریب است که از پرده بدر می آید
غم مخور ای دل غمدیده پسر می آید

غم مخور مرغ حق از شهر سحر می آید
خیمه نور در آفاق به پا خواهد شد
اینقدر خون دل از طعنه اغیار مخور
ملک از کنگره عرش به ما می گوید
آنکه درهم شکنند کاخ ستم باره ظلم
آنکه از بهر سرافرازی اسلام عزیز
آنکه عمری همگی چشم براهش بودیم
آنکه با تیشه عدلش بکند ریشه شر
آنکه با تیغ دودم کوری بیدادگران
آنکه در پرده نهان است به یاری خدا
بهر خونخواهی خون پدر و مادر خویش

پناه دو جهان

سید محمد خسرو نژاد (خسرو)

می‌نشینم چو گدا بر سر راهت ای دوست
شاید افتد به من خسته نگاهت ای دوست
به امیدی که ببینم رخ زیبای تو را
می‌نشینم همه شب بر سر راهت ای دوست
گاهگاهی به من زار نگاهی بنما
دلخوشم با نگره گاه بگاہت ای دوست
تا شب تیره ما روز دل افروز شود
پرده بردار از آن چهره ماهت ای دوست
تو پناه دو جهانی چه شود این دل ما
دمی آرام بگیرد به پناہت ای دوست
به درازای زمان است و چنان طالع من
شب یسلدای غم و زلف سیاهت ای دوست
چشم دنیا شده چون دیده یعقوب سفید
همچو یوسف که فکنده است به چاهت ای دوست؟
خیز و بر مسند اجلال و شرف تکیه بزن
تا ببینند همه عزت و جاهت ای دوست
آسمان را شکند طرف کلاهم از شوق
گر مرا نیز بخوانی ز سپاهت ای دوست
«خسرو» روسیه و بنده دربار توام
نظری کن تو بر این عبد سیاهت ای دوست

مهدی عیسی نفس

(رضایی)

دادخواه دادگر امروز و فردا خواهد آمد
عاقبت آن مرد روشنفکر بی‌نا خواهد آمد
آنکه از هم بگسلد زنجیرهای بندگی را
رهبر حریت و آزادی ما خواهد آمد
گرچه پا مالیم از سم ستور زورمندان
دست نیرومند خلاق توانا خواهد آمد
ای ستمگر ناله مظلوم را بشنو که روزی
دستگیر مردم افتاده از پا خواهد آمد
صبر کن مظلوم در چنگال خونین ستمگر
دادخواه و دادیار و دادفرما خواهد آمد
جان اگر دادی به زیر ظلم زورمندان
مهدی عیسی نفس از بهر احیاء خواهد آمد
گر اسیر پنجه قهر ستمکاری مخور غم
روز آزادی تو از چنگ اعدا خواهد آمد
بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر صبری
روز رسوایی بی‌بنیان رسوا خواهد آمد
داد مظلومان بگیرد از ستمکاران خودسر
آنکه بستاند زدشمن داد زهرا خواهد آمد

تیر عشق تو

محمد شائق (شائق)

تیر عشق تو ندارد هدفی جز دل من
بسرشتند چو با مهر تو آب و گل من
از غم هجر تو سوزم همه دم مهدی جان
باشد از عمر گرانمایه همین حاصل من
مشکلی نیست در این زندگی زودگذر
به جهان داغ فراق تو بود مشکل من
غیر دیدار تو میلی نبود در این دل
نظری بهر خدا سوی دل مایل من
دریم هجر تو گر صبح و مسا غوطه ورم
باشد این اشک بصرای مه من ساحل من
روز و شب بهر وصال رخ تابنده تو
کوی دیدار تو گردیده همی منزل من
غیر ذکر تو و اوصاف پسندیده تو
صحبتی نیست به جان تو به هر محفل من
طعنه بر عرش و فلک می زنم از جاه و مقام
گر به درگاه تو لطف تو بود مقبل من
چه زیان بر تو آیا مهدی دین گر که دمی
نظر رحمت و فیض تو شود شامل من
«شائق» خسته دل این نکته مکرر گوید
تیر عشق تو ندارد هدفی جز دل من

دوره دوری

محمد شائق (شائق)

تاکی به راحت دیده دوزم ای عزیزم؟	تاکی زهجرانت بسوزم ای عزیزم؟
اندر فراق آن مه رخسار تابان؟	تاکی بریزم اشک ناکامی بدامان
چشمم بود بر جانب کوی تو ای دوست؟	تاکی به عشق دیدن روی تو ای دوست
آخر نما یک دم نظر جانا به حالم؟	تاکی به یادت ای گل رعنا بنالم؟
دور از تو و ماه رخت ای نازنین یار؟	تاکی بسوزم همچو شمعی در شب تار
ای دلبر و دلدار پاک و بی نظیرم؟	تاکی سراغت را زهر دلداده گیرم
ای مصلح کل حجت حق رهبر دین؟	تاکی نشینم بر سر راحت چو مسکین
اما جمال دلربایت را ندیدن؟	تاکی شماتتهای دشمن را شنیدن؟

تا کی نباشد «شائق» افسرده چون نی

پایان پذیرد دوره دوری تو کی

سودای جان

محمد علی مردانی (مردانی)

عمری است که وصل تو تمنا کنم ای دوست
باشد که سر کوی تو مأوا کنم ای دوست
باز آی و ز احسان بنما پرسش عالم
تا پیش تو من عقده دل وا کنم ای دوست
یک دم زره مهر به سویم نظری کن
تا جان به ره عشق تو سودا کنم ای دوست
با یاد رخ ماه تو ای جلوه گه ناز
یاد از شجر الاخضر نارا کنم ای دوست
بخرام و بنه پا ز وفا بر سر چشمم
تا قامت سرو تو تماشا کنم ای دوست
بنما ز کرم باب کرم باز به رویم
تا پیش غلامان درت جا کنم ای دوست
تاره به سوی حصن حصین تو بیابم
هر دم به دعا رو سوی یکتا کنم ای دوست
هر دم که کنم گم دل زنجیری خود را
او را به سر راه تو پیدا کنم ای دوست
هر قطره که از شهد ولای تو کنم نوش
از شهد سخن کار مسیحا کنم ای دوست
گویند بود عاشق تو کافر و گمراه
گمراهم اگر عشق تو حاشا کنم ای دوست

بر عاشق شیدای خود ای مه نظری کن
تا مدعیان را همه شیدا کنم ای دوست
خواهم که دمی خاک سرکوی تو باشم
کز بوی خوشت جان خود احیا کنم ای دوست
از هجر تو می‌سوزم و سودای وصال
با خون دل خویش مداوا کنم ای دوست
امروز چو من شاعر دربار حسینم
جا در کنف لطف تو فردا کنم ای دوست
«مردانی» شیدایم و تا عرصه محشر
بلبل صفت از عشق تو غوغا کنم ای دوست

آخر ای یابن الحسن

سید حسین حق شناس (سید)

اشک را دیدی که می غلطد به خاک؟
من همان اشکم که راهت کرده پاک
شمع را دیدی که می سوزد زسوز؟
من همان شمعم که نالد سوزناک
آه را دیدی که دودش بر کشید؟
من همان دودم که رفتم تا سماک
آخر ای یابن الحسن (ع) لطفی نما
سینه‌ام شد در فراق چاک چاک
یا بیا یا یک نگاهی کن به من
ورنه دردت می کند جان را هلاک

یا نگاهی یا پیامی تا کند،

پای پیغام تو «سید» جان فداک

نور هدایت

احمد مشجری (محبوب)

کسی شود رخسار آن ماه دلارا را ببینم؟

طالع یاری کند آن مهر رخسارا ببینم؟

کی شود آن صاحب عصر و زمان ختم امامان

پرده برگیرد زرخ تا آن دلارا را ببینم؟

کی شو دچشم امیدم اوفتد بر روی ماهش

با هزاران اشتیاق آن سرو بالا را ببینم؟

کسی شود نور هدایت هادی راه حقیقت

وارث پیغمبر و فرزند زهرا را ببینم؟

کسی شود با ذوالفقار حیدری از کعبه آید

تا به خاک و خون کشاند جسم اعدا را ببینم؟

کی شود آن آیت فتح و ظفر گردد نمایان

تا به دستش رایت انافتحنا را ببینم؟

کسی شود آن ناخدای کشتی ایمان و تقوا

بحر رحمت حجت خلاق یکتا را ببینم؟؟

کی شود بینم سحرگردیده روزی شام هجرم

وصل آن مهر منیر و روی رخسارا ببینم؟

از شمیم بوی او گردد مشام جان معطر

گرم آن گلچهره گلزار طاهرا را ببینم

دوری او می رباید طاقت و تاب از دل من

باشد از نزدیک آن رخسار زیبا را ببینم

کی شود آیا حبیبم بر سر و با دیده دل

مهدی صاحب زمان محبوب دلها را ببینم؟

سودای محبت

قاسم استادی (ثابت)

هر شب به دل غمزده غوغای تو دارم	نقشی به دل از قامت رعناى تو دارم
غائب ز نظر باشی و در قلب هویدا	از دیده دل دیده به بالای تو دارم
نادیده مجسم شده‌ای در بر چشمم	آنسان که نظر بر رخ زیبای تو دارم
اندر ظلمات دلم ای خضر طریقت	صد شعله بهر شب ز تجلای تو دارم
گر جلوه کنی یا نکنی حکم تو باشد	اما چه کنم میل تماشای تو دارم
ای یوسف زهرا سربازار محبت	با رشته کلافی سر سودای تو دارم
از ذره زیانی نرسد مهر فلک را	من ذره ناچیز و تمنای تو دارم
با غیر توام نیست در عالم سرو کاری	امید کرم از تو و آبای تو دارم
مپسند که نادیده جمال تو بمیرم	این مسئلت از درگه والای تو دارم
از قبر و قیامت نبود بیم و هراسم	زیرا که بدل مهر و تولای تو دارم

امضای قبولی زنی ار دفتر «ثابت»

فخرم به جهانست که امضای تو دارم

شهریاری می‌رسد

مفتون

ای دل بشارت می‌دهم خوش روزگاری می‌رسد
یا درد و غم طی می‌شود یا شهریاری می‌رسد
گر کارگردان جهان باشد خدای مهربان
این کشتی طوفان زده هم بر کناری می‌رسد
اندیشه از سر ما مکن سر می‌شود دوران دی
شب را سحر باشد زپی آخر بهاری می‌رسد
ای منتظر غمگین مشو قدری تحمل بیشتر
گردی به پا شد از افق گویا سواری می‌رسد
یار همایون منظرم آخر درآید از درم
امید خوش می‌پرورم زین نخل باری می‌رسد

«مفتون» منال از یار خود گر بر تو گاهی تلخ شد

کز گل بدان لطف و صفا گه نیش خاری می‌رسد

امید خسته دلان

صفا تو یسرکانی (صفا)

باز آ که شام تیرد ما را سحر کنی
 خونشد دل از فراق تو ای یوسف عزیز
 بس دیده‌ها که مانده به راهت در انتظار
 اندر حجب امر الهی نشسته‌ای
 از عارض منیرت بر افکن نقاب تا
 دارند شیعیان بوجود تو افتخار
 باشد مدار عالم امکان بدست تو
 یا جوج کفر روی زمین سر به سر گرفت
 پر شد جهان زفتنه و آشوب و شور و شر
 کی می شود زپرده غیبت برون شوی
 ای خضر راه گمشدگان کز طریق مهر
 داریم آرزو که تو ای شاه دین پناه
 خرم دمی که پرچم عدل خدای را
 هل من معین ز شرع مبین می رسد بگوش
 قرآن غریب مانده چو جدت به کربلا
 نخل امید شرع نبی بارور کنی
 کی می شود زمصر به کنعان گذر کنی
 آیا شود بخسته دلان یک نظر کنی
 تا کی شها به پرده رخت مستتر کنی
 یکباره منفعل رخ شمس و قمر کنی
 باز آ که شیعیان به جهان مفتخر کنی
 ز امر خدا تو حکم قضا و قدر کنی
 از اهل دین رواست که دفع خطر کنی
 باز آ که از زمانه ما دفع شر کنی
 بر کعبه رو برایت فتح و ظفر کنی
 خود رهنمائی همه جن و بشر کنی
 بر مسند خلافت جدت مقرر کنی
 اندر تمام روی زمین مستقر کنی
 جانا تویی که یاری دین سر به سر کنی
 نصرت ببایدش تو آیا دادگر کنی

بهر ظهور حضرت مهدی «صفا» مدام

باید دعای خیر به شام و سحر کنی

دوری

حسین فرحبخش (ژولیده)

تاکی زهجر رویت آه از جگر کشیدن

تا چند از فراقتم جامه به تن دریدن

سهل است نقد جان را در راه تو سپردن

سخت است از تو دلبر پیوند دل بریدن

بی تو به لب رسیده جانهای عاشقانت

کی می شود میسر بر وصل تو رسیدن

ای نور دیده ما باز آ به دیده بنشین

رنج است روی یاران دیدن تو را ندیدن

یا بن الحسن^(۴) کجایی عجل علی ظهورک

تاکی زدشمنانت زخم زبان شنیدن

باز آ با نگاهی دل را ز غم رهاکن

تا چند از غم تو در سینه دل طپیدن

ای یوسفی که عالم نازد به ناز حسنت

نازی که دوست دارم ناز تو را خریدن

باز آ که بی تو دلبر دل می رود زدستم

تاکی به عشق رویت دنبال دل دویدن

«ژولیده» ام که گویم با خیل جان نثاران

سخت است بی تو ما را یک دم نفس کشیدن

معتکف کوی تو

حاج علی هنرور (هنرور)

من نمی‌دانم نصیبی دارم از دیدار رویت

قسمتم آیا شود دیدار آن روی نکویت

من که یکدل داشتم آن هم بتو تقدیم کردم

تا به وصلت نائل آیم معتکف گشتم به کویت

ساقیا از تشنگی جانم به لب آمد مدد کن

تا بنوشد تشنه جام وصال از سبویت

محفل ما را نمی‌باشد صفا بی‌روی ماهت

نیست نقل مجلس ما عاشقان جز گفتگویت

گول دام و دانه کس را نخواهم خورد زیرا

حلقه زلف تو دام و دانه من خال رویت

ای گل نرگس گلستان بی‌گل روی تو خارست

هیچ گل در گلشن هستی ندارد رنگ و بویت

تا به کی نالد «هنرور» از فراق روی ماهت

او ندارد آرزویی در جهان جز آرزویت

عقدۀ سر درگم

علی اصغر یونسیان (ملتجی)

آنقدر در می‌زنم تا در برویم واکنی
رخصت دیدار رویت را به من اعطا کنی
عقدۀ سر درگمی شد علت طول فراق
عقدۀ سر درگم ما را تو باید واکنی
خوش بحال عاشق وارسته‌ای کز بهر او
برگه امن از عذاب آخرت امضا کنی
مفتخر روز جزا شد پای میزان و حساب
هر که را در زمرۀ عشاق خود احصا کنی
این قلوب مردۀ ما تاکنون احیا نشد
خود مگر این قلبهای مرده را احیا کنی
عاجزانه از تو می‌خواهیم یابن العسکری^(ع)
یک دل آکنده از عشقت نصیب ما کنی
می‌دهد اذن قیامت را خدای لم یزل
گر تو خود دست دعا بهر فرج بالا کنی

چون ملازم‌های درگاهت چه می‌گردد اگر

دیدگان «ملتجی» را هم به رویت واکنی؟

زکات حسن

حاج علی هنرور (هنرور)

بسیا و دست دعا جانب خدا بنما
بسیا که درد فراق بلای دلها شد
تو باب حاجت خلقی و من گرفتارم
اگر برای لقای تو رونما جان است
زمن اگر تو ندیدی وفا ببخش مرا
گذشته حسن دل آرای تو زحد نصاب
سری به محفل دلخستگان خویش بزن
تو خود برای ظهورت شها دعا بنما
تو ای طبیب بسیا درد ما دوا بنما
بسیا به دیدن خود حاجتم روا بنما
بگیر جان و تو از چهره پرده و اینما
تو با من ای همه مهر و وفا وفا بنما
ز حسن خویش زکاتی به من عطا بنما
بسیا و محفلشان را تو با صفا بنما

در آن زمان که تو یاران خود طلب سازی

«هنرورم» تو ز راه کرم صدا بنما

توسل به حضرت حجت(ع)

سید عباس رضوی (هاشمی)

ای نسبی را عزت اجداد یابن العسکریؑ

ای علی را ارشد اولاد یابن العسکریؑ

چاره شد از دست ای بیچارگان را دستگیر

از تو جوید شیعه استمداد یابن العسکریؑ

رحم کن بر غربت اسلام و بر اسلامیان

هر دو را شد موقع امداد یابن العسکریؑ

در کجایی العجل ای بی پناهان را پناه

نیست تاب این همه بیداد یابن العسکریؑ

مرغ دل شد مبتلا چون صید در کنج قفس

این دل از غم کی شود آزاد یابن العسکریؑ

ما به دنیا عزت و یک آبرویی داشتیم

آبروها شد همه بر باد یابن العسکریؑ

این نهال ظلم از روز سقیفه ریشه کرد

شد رواج حکم استبداد یابن العسکریؑ

کار با نهج عدالت بود در عهد رسول

بعد از آن شد ظلم نو بنیاد یابن العسکریؑ

ظلم کردند آنقدر بر حیدر و اولاد او

تا عزا شد بهر ما اعیاد یابن العسکریؑ

کشتن یک مادری مانند زهرا کی رود

تساقیامت از دل اولاد یابن العسکریؑ

بود مشغول عزاداری که ناگه آمدند

بر سرش یک عده چون جلاد یابن العسکریؑ

ضربت مسمار آن در شد به جایی منتهی

گشت محسن کشته بیداد یابن العسکریؑ

فاطمه بین در و دیوار از بی طاقتی

شد بلند از سینه‌اش فریاد یابن العسکریؑ

«هاشمی» را داغ زهرا و غم اولاد او

کرده گریان تا صف میعاد یابن العسکریؑ

یار خستگان

قاسم استادی (ثابت)

خوشا آن چشم بینایی که دارد انتظار تو
خوشا آن جان شیرینی که می‌گردد نثار تو
مرا در دل نباشد آرزویی غیر دیدارت
خدا را پرده یکسوزن که تا بینم عذار تو
تو یار خستگانی ای خداوند توانایی
خوشا آن خسته جانی را که جان بدهد کنار تو
بیا ای قائم بالحق که از هر سو رسد بر دل
شماتتها به ما از خصم زشت نابکار تو
بیا ای صاحب قدرت که خصم بی‌حیا بیند
بسه عالم افتخار دوستان و اقتدار تو
بیا و انتقام خون جدت را زدشمن گیر
که بی‌جرم و گنه شد کشته جد تا جدار تو
غم جدت حسین هرگز نخواهد رفت از یادت
بیا ای جان ما برخی قلب داغدار تو
یقین دارم که هستی روز و شب اندر عزاداری
که روز و شب نباشد غیر آه و ناله کار تو
یقین دارم بجای اشک خون از دیده می‌ریزی
تهی گردد اگر از اشک چشم اشکبار تو

تو «ثابت» دیده در ره دارو با هجران او سر کن

فرج را از خدا درخواست کن اینهم شعار تو

امید بشر

سید محمد خسرو نژاد (خسرو)

جان زهجت بلب رسید بیا	ای بشر را به تو امید بیا
زانستظار تو شد سفید بیا	دیده عاشقان منتظرت
خون شد و از بصر چکید بیا	ای نهان از نظر، دل یاران
چهره ظاهر کن و پدید بیا	از پی ابر تیره غیبت
قفل غم را تویی کلید بیا	جز تو حلال مشکلاتی نیست
آنچه باید کشد کشید بیا	شیعه در انتظار آمدنت
ای جهان را به تو امید بیا	ای سراپای لطف و رحمت حق
از غم دوریت خمید بیا	قامت چاکران درگاهت
به کلام الله مجید بیا	قسمت می دهم ترا مهدی
تا شود عید ما سعید بیا	عید میلاد تسو بود مولا
دیگر از بند تن پرید بیا	مرغ جانم به شوق دیدارت

جان «خسرو» نژاد مداحت

به لب از هجر تو رسید بیا

مهدی جان

طاهایی

مرا به غیر تو نبود پناه مهدی جان
در انتظار تو شاها گذشت عمر عزیز
شها فقیرم و مسکین و بر سر راهت
من عاشقم که ببینم جمال تو آیا
شها محب تو و دشمن عدوی توام
بحق حرمت اجداد خود نما نظری
خمیده پشت من از بار معصیت شاها
امیدوار چنانم که لطف تو شوید
بحق محسن در خون طپیده زهرا
که من گدایم و هستی تو شاه مهدی جان
نگشت حاصل من غیر آه مهدی جان
نشسته‌ام به امید نگاه مهدی جان
بود به سوی جناب تو راه مهدی جان
به صدق گفته‌ام هستی گواه مهدی جان
ز مرحمت به من رو سیاه مهدی جان
نموده‌ام همه عمر اشتباه مهدی جان
ز نامه‌ام اثرات گناه مهدی جان
طلب نما فرجت از اله مهدی جان

اگر کنی سوی «طاهائی» از وفا نگهی

رها شود زغم از آن نگاه مهدی جان

میلا دیه حضرت امام زمان (عج) و فضیلت حضرت نرجس خاتون

غلامرضا سازگار (میثم)

چون مهر تابان کشتیی از دور پیداست
هر جا درخشید و درخشید و درخشید
در آب طی ره به سوی خاک می‌کرد
نزدیک ساحل می‌رسید از دور از دور
پهلوی گرفت و نزد ساحل لنگر انداخت
گم گشته‌اش بین کنیزان بود پنهان
و ز فیض او آئینه دل را بشوید
افتاد ناگه چشم حق جویش به نرجس
وز جانب ابن الرضایش نامه‌ای بود
کان نامه سری بود زاسرار الهی
هی خط آن را خواند و هی بوسید بوسید
بگذاشت گه بر روی قلبش گه به دیده
گفتش چه اسراری در آن دیدی بگو باز
چون برگ برگ لاله‌ها بوییدنت چیست
کای پیر پاک با صفای خوش تکلم
وز گلشن حسنش هزاران لاله چیدم
صدیقه کبری است مادر شوهر من
گل بوسه زهراست بر پیشانی من
من دختر نیک اختر شاه جهانم
در پای تختم جمله قسیسین نشستند
پس خطبه عقد مرا با هم سرودند
یکباره در کام اجل افتاد از تخت

از قلب دریا کاروان نور پیداست
کشتی ولی بر عرشه آن قرص خورشید
از سینه دریا گریبان چاک می‌کرد
کشتی و لیکن دامنش دریایی از نور
کشتی ولی دریا به پایش گوهر انداخت
چشم انتظار استاده بشر بن سلیمان
می‌گشت تا گم گشته خود را بجوید
می‌کرد فیض فاطمی در خویشتن حس
از شور و شادی در لبش هنگامه‌ای بود
می‌داد آن پیغامبر را دل گواهی
نرگس گرفت آن نامه را بر چشم مالید
با رنگ گه افروخته گاهی پریده
هوش از سر بشر سلیمان کرد پرواز
نادیده صاحب نامه را بوسیدنت چیست
ناگه عیان شد بر لبش نقش تبسم
من صاحب این نامه را پیش از تو دیدم
خورشید باشد ذره‌ای از اختر من
رنگ خدادارد رخ نورانی من
بین کنیزان گرچه می‌دیدنی نهانم
روزی مرا بر ابن عمم عقد بستند
در هر طرف انجیل‌ها از هم گشودند
ناگه زمین لرزید و دامادنگون بخت

زین ماجرا هر لحظه در تشویش بودم
 روی محمد(ص) را به خواب ناز دیدم
 کسای نور چشم مریم عذرا بشارت
 فرزند خود را دخت شمعون الصفا را
 اینک مبارک بر تو باد این طرفه پیوند
 در خواب خورشید جمال عسکری را
 سوزاند با برق نگاهی حاصلم را
 مشتاق آن ماه جهان افروز بودم
 روزم سیاه و رنگ سرخم زرد می شد
 با مرگ در سن جوانی پنجه کردم
 پیوسته می شد زردتر رخسار زردم
 می رفت تا عمرم دگر پایان بگیرد
 دیدم به خواب ناز مام شوهرم را
 باگریه بر روی قدمهایش فتادم
 راز دل خونین به زهرا باز گفتم
 سوزانده فرزندت زهجران حاصلم را
 امیدوارم بر وصال عسکری کرد
 باید شهادت گویی و اسلام آری
 بر لب شهادت راندم و اقرار کردم
 چون دخترش زینب مرا بر سینه چسباند
 بسوسید بین ابرو و پیشانیم را
 از امشب آید در بورت آرام جانم
 من یار او از عنایت یار با من
 خوش وعده و صلح به بیداری عطا کرد
 در بین کشتی با اسیران خفتنم را

من غافل از بخت سعید خویش بودم
 شب آمد و در بستر خواب آرمیدم
 لبخند زن بودش به عیسی این بشارت
 من عقد می بندم دو یار آشنا را
 عیسی به شمعون گفت کای پیر خردمند
 من یسافتم مرآت حسن داوری را
 آن نازنین ناگه ربود از کف دلم را
 بیدار چون گشتم سراپا سوز بودم
 هر روز سر تا پا وجودم درد می شد
 دل را به عشق دوست دائم رنجه کردم
 شد هر طبیبی عاجز از درمان و دردم
 می خواست بی تابی ز جسمم جان بگیرد
 یک شب نهادم چون به هم چشم ترم را
 از جای جستم با ادب بر پا ستادم
 یاقوت سرخ از چشم گوهر بار سفتم
 کای مادر از کف داده ام جان و دلم را
 زهرا مرا در وادی غم رهبری کرد
 فرمود گر عزم وصال یار داری
 من از مرام خویش استغفار کردم
 زهرا ز لطف و مهربانی دست افشاند
 بخشید تسکین سینه نورانیم را
 با خنده گفتا کای عروس مهربانم
 ز آن شب دگر من بودم و دلدار با من
 تا یک شب آن آرام جان با من صفا کرد
 فرمود اوصاف اسیری رفتنم را

این نامه سر خط وصال یار باشد
 بشر سلیمان شد چو آگه از مقامش
 گل بود و شد جا در ریاض مرتضایش
 چون شد غروب چارده از ماه شعبان
 می خواست گردد سوی بیت خویشان باز
 کای عمه امشب را بمان در خانه ما
 نرگس به سان مادر موسی ابن عمران
 می خواست کم کم عمر شب پایان بگیرد
 بگشود نرگس نرگس چشم خود از خواب
 از درد زادن چهره اش افروخت چون بدر
 بگسرفت دورش را در آن دار الولانور
 بشتافت با حیرت سوی مولا، حکیمه
 امید دل با آن نشاط و شور گم شد
 فرمود عمه از چه محزون و غمینی؟
 فرزند زهرا آمده برگرد عمه
 بوی خوشی را کرد ناگه حس حکیمه
 بگشود چشم آن عصمت دادار سرمد
 آن رهنمای آسمان در دامن خاک
 لبهای او اقرار بر توحید می کرد
 یارب به امید دل امیدواران

جام وصال یار را بر ما میپوشان

رخت فرج بر قامت مهدی بیپوشان

پیمان پیوند من و دلدار باشد
 آورد سوی سامره با احترامش
 تا بست کابین بر پسر ابن الرضایش
 بسیت ولایت را حکیمه بود مهمان
 دادش امام عسکری این طرفه آواز
 کامشب ز نرگس بشکفد ریحانه ما
 حملش به فرمان خداوند است پنهان
 گیتی ز فیض بامدادان جان بگیرد
 بعد از نماز شب به ناگه رفت از تاب
 می خواند با دردانه اش خود سوره قدر
 نور علی نور علی نور علی نور
 کای گفته حق و صفت به آیات کریمه
 نرجس میان پرده های نور گم شد
 برگرد تا رخسار مهدی راببینی
 مهدی به دنیا آمده برگرد عمه
 برگشت سوی حجرة نرجس حکیمه
 بر ماه روی قائم آل محمد (ص)
 دستیش بر روی زمین دستی به افلاک
 حکم نبوت راز جان تأیید می کرد
 یارب به اشک دیده شب زنده داران

شمشیر کجت راست کند قامت دین را

علی اکبر نوقانی (فقیر)

افسوس که عمری پی اغیار دویدیم
سرمایه زکف رفت و تجارت ننمودیم
بس سعی نمودیم که ببینیم رخ دوست
ما تشنه لب اندر لب دریا متحیر
ای بسته به زنجیر تو دل‌های محبان
رخسار تو در پرده نهانست و عیانست
چندان که به یاد تو شب و روز نشستیم
تا رشته طاعت به تو پیوسته نمودیم
شاهها به تولای تو در مهد غنودیم
ای حجت حق پرده زرخسار برفکن
ما چشم به راهیم به هر شام و سحرگه
ای دست خدا دست برآور که زدشمن
شمشیر کجت راست کند قامت دین را

از یار بماندیم و به مقصد نرسیدیم
جز حسرت و اندوه متاعی نخریدیم
جانها به لب آمد رخ دلدار ندیدیم
آبی به جز از خون دل خود نچشیدیم
رحمی که در این باره بسی رنج کشیدیم
بر هر چه نظر کردیم رخسار تو را دیدیم
از شام فراق تو چو سحرگه ندیدیم
هر رشته که بر غیر تو بستیم بریدیم
بر یاد لب لعل تو ماشیر مکیدیم
کز هجر تو ما پیرهن صبر دریدیم
در راه تو از غیر خیال تو رهیدیم
بس ظلم بدیدیم و بسی طعنه شنیدیم
هم قامت ما را که ز هجر تو خمیدیم

شاهها ز «فقیر» آن درت روی مگردان

بر درگهت افتاده به صدگونه امیدیم

غزل

محمود شریف صادقی (وفا)

سر باخته‌ام به پای عشقت	تا دل شده مبتلای عشقت
آن کس که شد آشنای عشقت	بیگانه شود زهر دو عالم
از همه‌همه و صدای عشقت	آفاق پر است و گوش ماکر
عاشق همه جان‌وای عشقت	از بام و در و هوا نیوشد
هر کس که شود گدای عشقت	سر پیش شهان نمی‌کند خم
خوشتر زدوا بلای عشقت	بیمار که از دواست بیزار
انداخته سر به پای عشقت	سر می‌رسدش به عرش آن کو

بیرون نکند «وفا»ی مسکین

یک لحظه ز سر هوای عشقت

شب قدر

قاسم سرویها (سروی)

می‌کنم ناله که از تو خبری نیست مرا
غیر تو رهبر و الاگه‌ری نیست مرا
مرغ بشکسته پریم گر شوم آزاد زبند
تا بیایم به برت بال و پری نیست مرا
ترسم آن روز ز حال دل محنت زده‌ام
شوی آگاه که دیگر اثری نیست مرا
مانده‌ام مات که با آن همه آقائی و مهر
از چه بر درگه لطفت گذری نیست مرا
نکشم دست ز دامان تو ای مونس جان
بخدا غیر تو یار دگری نیست مرا
روزم از هجر تو شام و شب من ظلمانی
تا نیایی تو امید سحری نیست مرا
دل‌نوازا شب میلاد تو باشد شب قدر
که از این شب، شب فرخنده‌تری نیست مرا
ساخت مهر تو مرا از هر دو جهان مستغنی
جز ولای تو ز دنیا ثمری نیست مرا
سالها شد که بهر جمعه به امید وصال
می‌کنم ندبه که از تو خبری نیست مرا

گر سخن در خور وصف تو نگفتم نه عجب

چه توان کرد به از این هنری نیست مرا

نازنینا بجز از موی سپید و رخ زرد

تا نثار تو کنم سیم و زری نیست مرا

مدح اجداد تو را گفتم و دانم به یقین

که از این به به دو عالم اثری نیست مرا

«سرویم» گشته عجین مهر تو در آب و گلم

بهتر از حب تو یکتا گهری نیست مرا

طول سفر

حاج علی هنرور (هنرور)

من جوان بودم و از دوری تو پیر شدم
حاصل عمر مرا داد فراق بر باد
طول عمر ار طلبم بهر وصال تو بود
از فراق تو دگر طاقت من طاق شده
روز من شب شد و روی تو ندیدم آخر
رخ میوشان دگر از عاشق دلخسته خویش
همچو یعقوب ز هجر تو زمین گیر شدم
من که از نامدنت خسته و دلگیر شدم
ورنه بی روی تو از جان و جهان سیر شدم
من از این طول سفر خسته و دلگیر شدم
تا گرفتار غم و ناله شبگیر شدم
که نمانده رمق و صورت تصویر شدم

این بود ذکر «هنرور» که بگوید شب و روز

من جوان بودم و از دوری تو پیر شدم

یا صاحب الزمان (عج)

قاسم استادی (ثابت)

ای تو پنهان ز نظرها که هویدا همه جایی
خلق را سوی خدا راهبر و راهنمایی
قائم آل محمد (ص) همه عالم به فدایت
که نهانی ز نظرها و هویدا همه جایی
تو که بر دیده نیایی و بدل جای گزینی
به خدا بنده‌ای و لیک در این خانه خدایی
دیده‌ها از تو بود کور ولی دل به تو روشن
که خدا نیستی و نی ز خداوند جدایی
انتظار فرج تو کشد هر عالی و دانی
همه مشتاق به دیدار و تو جانابه کجایی
شده از صبر تو ای حامی دین صبر جگرخون
گرچه هر روز زکار و دل ما عقده گشایی
دل یاران شده تسخیر تو ای فاتح مطلق
از چهای معنی توحید تو بر دیده نیایی
ما ز تو کور و تو بینا به سویدای دل اما
ما ز تو دور و تو نزدیکتر از دیده به مایی
بی‌اثر کرده زما زشتی اعمال دعا را
تو دعا کن فرجت را که تو خود روح دعایی

تو بیا تا که شود گلشن ایجاد صفا بخش

که جهان ران بود بی گل روی تو صفایی

تا به کی دیده به راه تو بود منتظرین را

چون تو در سینه بی کینه ما نور و صفایی

نه جهان منتظر توست که اجداد گرامت

به رخت دیده به راهند که از در تو درآیی

مادرت فاطمه هم دیده به راهست شب و روز

که بیانی و غم مادرت از دل بزدایی

انتقامش زستم پیشه بگیری به زمانه

چون تو بر درد دل مادر غمدیده دوایی

مهدی فاطمه بنمود عنایت به تو «ثابت»

که بر اهل ولایافته شعر توبهایی

نسرین و ریحان

ابوالقاسم حالت

هاتف امشب مزده از درگاه جانان آورد

آیت رحمت زسوی عرش رحمان آورد

اهل عالم را کند زین مزده جانبخش شاد

کامشب اندر پیکر عالم خدا جان آورد

بهر گلباران جشن خلق بر روی زمین

آسمان از ماه و اختر گل به دامان آورد

دست قدرت این جهان خسته را نیرو دهد

ابر رحمت در زمین تشنه باران آورد

باغبان آفرینش در گلستان وجود

خرمی از مقدم سروی خرامان آورد

قائم آل محمد (ص) مهدی موعود را

لطف حق از لامکان در دار امکان آورد

حجت حق رهبر مطلق امام منتظر

شور شادی در درون اهل ایمان آورد

آنکه چون بیرون کند دست عدالت زآستین

دیو بیداد و ستم سر در گریبان آورد

آفتاب عدل، آنکو با طلوع خویشتن

ظلمت ظلم و شب غم رو به پایان آورد

تا دهد گلزار هستی را صفا و خرمی

خار و خس را بر کند نسرين و ريحان آورد

یابد این آشفته‌گی پایان چو آن فرمانروا

روی گیتی سر به سر در زیر فرمان آورد

تیرگی را دور سازد روشنی آرد پدید

بر کند بنیاد ظلم و عدل و احسان آورد

دامن هستی کند از هر چه ناپاکی است پاک

زنگ کفر از آن بشوید رنگ ایمان آورد

گمرهان تشنه لب را او شود خضر طریق

تا در این ظلمات سوی آب حیوان آورد

افکند یکباره بازار خرف را از رواج

چون ز دریای حقیقت در و مرجان آورد

نور حق را جانشین ظلمت باطل کند

رسم رحمان رابه جای راه شیطان آورد

آن طبیب عیسوی دم با ظهور خویشتن

از برای درد اهل درد درمان آورد

هر چه را کافتاده ویران سر به آبادی دهد

هر چه را گردیده بی سامان به سامان آورد

«حالت» از آشوب گیتی غم مخور زیرا خدا

نوح از بهر نجات ما ز طوفان آورد

زبانحال حضرت امام زمان (عج) در مصیب جد بزرگوار

محمود سیفی (سیفی)

برای غربتت ای خسرو بی یار می‌گیریم
زیاد کربلایت ای شه ابرار می‌گیریم
زجور کوفی و شامی دلم آماج خون گشته
زبیداد سنان و خولی غدار می‌گیریم
به عالم گر نبودم تا که جان سازم فدای تو
بهر صبح و مسا از دیده خونبار می‌گیریم
تو را در کربلا خواندند اعدا بهر مهمانی
زمهمانداری آن فرقه اشرار می‌گیریم
تمام آب دنیا مادرت را مهر و کابین بود
ولی من بر لب خشکیده‌ات افکار می‌گیریم
همه انصار و یارانت شهید از تیغ عدوان شد
برای یک به یک چون ابر بر گلزار می‌گیریم
به یاد ناله هل من معینت ای شه بینکس
پریشان گردم و از زندگی بیزار می‌گیریم
رود خون از دو چشمم چون که یاد قتلگه آرم
زظلم و کینه شمر ستم‌کردار می‌گیریم
چو پشت خیمه‌گه آن مرکب بی صاحب آمد
زشور و شیون زنهای ماتم‌دار می‌گیریم
فراموشم نخواهد شد اسیریهای زینب را
به حال عمه‌ام زینب من غمخوار می‌گیریم

زیاد حال زارم «سیفی» افسرده می‌گرید

من اندر ماتمت ای خامس اظهار می‌گیریم

توسل به حضرت مهدی (ع)

کمال الدین اعتمادی (کمال)

پایم از دست بشد ای میرطیبیان مددی
گشت از سر قدم ای سلسله جنبان مددی
عمر بر باد شدای قافله سالار بیا
شدهام خسته و گمگشته و حیران مددی
پسای پر آبله و سوخته و بشکسته
راه پر خار و پر خار مگیلان مددی
پیری و خواب گران پنبه غفلت بگوش
بانگ تکبیر بزن مهدی دوران مددی
زعصا کار نیاید مدد از غیب خوش است
لطف او شامل حال است ز احسان مددی
نفعه رحمت آن شد که جهان زنده از اوست
میوزد همسفران بر دل سوزان مددی
با که گوئیم که آن خسرو بیدار کجاست؟
آخر ای اشک تر و دیده گریان مددی
محرمی نیست به جز باد صبا در ره دوست
مگر از مصر رسد جانب کنعان مددی
دل به مهر تو نهادم که تویی محرم دل
جان براه تو سپارم که تو بر جان مددی
قصه آن رخ زیبا به زبانها افتاد
آشکارا بنما چهره تابان مددی
درد ما را که صفا دادهای از راه «کمال»
درد ما را تو شفا ای همه درمان مددی

ندبه

قاسم سرویها (سروی)

جان ز هجرت بلب رسیده بیا	تار عشقت بدل تنیده بیا
همچو بسمل بخون طپیده بیا	دل من لخته لخته خون گردید
که سرشکم برخ چکیده بیا	توبه کردم من از گنه بنگر
با همان خصلت حمیده بیا	مهربانی نمودی و رفتی
قامتم چون کمان خمیده بیا	راست می گویم از غم هجران
ای تو روشن تر از سپیده بیا	شد جهان تار بر محبانت
ای جهان را تو نور دیده بیا	کور شد چشم روزگار از غم
فیض بخش دل رمیده بیا	دل ز دیدار تو شود آرام
رنگ از چهره ام پریده بیا	بس شنیدم شماتت از دشمن
چون تو یزدان نیافریده بیا	از پی انتقام خون حسین

«سرویم» ندبه می کنم از هجر

سیل اشکم به رخ دویده بیا

یوسف کنعانی

محمود سیفی (سیفی)

ای مهر جهان آرا در پرده نهان تاکی	بنمای رخ زیبا در پرده نهان تاکی
ای یوسف کنعانی تو جلوۀ جانانی	بر جسم جهان جانی در پرده نهان تاکی
ما چشم براه تو اندر غم و آه تو	کو لطف و نگاه تو در پرده نهان تاکی
ای ماه محمد ^(ص) رو ای شاه علی بازو	ای فاطمه خلق و خو در پرده نهان تاکی
ای لعل لبث شکر آب دهنت کوثر	گفتیم و از آن بهتر در پرده نهان تاکی
تو حامی قرآنی تو ناجی انسانی	سر حلقه ایمانی در پرده نهان تاکی
ای حامی مظلومان بشتاب تو از احسان	بر ظلم بده پایان در پرده نهان تاکی
خواهیم ظهورت را آن جلوه نورت را	صهبای ظهورت را در پرده نهان تاکی

شیدای وصال من مانند هلال من

مشتاق جمال من در پرده نهان تاکی

غزل

غلامرضا سازگار (میشم)

وای بر حال اسیری که گرفتار تو نیست
نخرد هیچ کسش هر که خریدار تو نیست
به نگاهی که گرفتند ز یعقوب قسم
یوسفی نیست که آشفته به بازار تو نیست
قدر خاکستر پروانه نداند هرگز
هر که پر سوخته شمع شب تار تو نیست
بیشتر می شکفم هر چه بسوزانندم
لاله باغ دلم جز تو و جز نار تو نیست
استلام حجرآن روز که کردم گفتم
قبله ام جز حجرالاسود دیوار تو نیست
رحمی ای دوست بحال دل بیماری آر
که دوائیش بجز دیده بیمار تو نیست
هر که کارش به تو افتاد به دنیاش چکار
این قفس لایق این مرغ گرفتار تو نیست

«میشم» از دار جهان دل به هوای تو گرفت

که سرافرازی او جز به سر دار تو نیست